بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان نسخه

گنجینهٔ لآلی شاهوار معارف و حقائق و خزینهٔ جواهر آبدار غوامض و دقائق مسمی به

مخزن اسرار

اولین کتاب از خمسهٔ قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مطبوع جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشائی فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب (اختلاف بیانی ۱۲)	حلّه گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز برآرنده روزی خوران
اول و آخر بوجود و حیات	هست کن و نیست کن کاینات (پیداکننده ۱۲ — و معدوم کننده ۱۲)
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
مهره کش رشته یکتائی عقل	روشنی دیده بینائی عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک (سرفراز کننده ۱۲ — آدمیان ۱۲)
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
با جبروتش که دو عالم کم است	اول ما آخر ما یکدم است
بود و نبود آنچه بلند است و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
شحنه غوغای هراسندگان	چشمه تدبیر شناسندگان

پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نگردد حل

گزارش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این

کن مکن هرچه درو بند نیست / پیش خداوندی او بند نیست

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست

منت او راست هزار آفرین / بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت قدم بر سر این خاک زد

گرد قبا جبهٔ خورشید ماه — زین دو کله دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد — چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت — جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

آتش و آبی که بهم در شکست — پیه در و گرده یاقوت بست

اضافت بیانیه ۱۲ — نیز اضافت بیانیه ۱۲

خون دل خاک ز بحران باد — در جگر لعل جگرگون نهاد

سرخ رنگ ۱۲

باغ سخا را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نحل زبان را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند — خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خواری شست — حیض گل از ابر بهاری شست

زنگ هوا را به کواکب سترد — جان صبا را به ریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده غمخوارگی لب نشاند | زهره خنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست | سنگ سراپرده او بشکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت | هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش | ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند | عرش روان نیز همین در زنند

گر سر چرخ است پر از طوق اوست | ور دل خاک است پر از شوق اوست

دل که بسبحان نسبت پاکی کند | بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه ایست | وز گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتأیید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اوّل بدرگاه باری تعالی و تقدس قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت	پشت زمین بار گران برگرفت

گرنه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

نام تو به خاتم جانها نگین / ذات جلال تو منزه نگین

نامه تو به حاشیه دل رقم / حکم تو فرمان ده نون و القلم

ذات ترا هست بقای ابد / لطف تو روزی ده نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون / قبهٔ خضرای تو کنی بی ستون

عقد پرستش بتو گیرد نظام / جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دست کش جام تست / مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز و برون ای فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را به فلک وانمای / عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

خرقه زبان را بقلم باز ده | وام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بنه پر نور کن | جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن | منبر نه پایه بهم در فکن

حقه مه بر گل این مهره زن | سنگ زحل بر قدح زهره زن

(باعتبار سیاهی زحل ۱۲)

دانه کن این عقد شب افروز را | پر شکن این مرغ شب و روز را

(اضافت بیانیه ۱۲)

از زمی این پشته گل بر تراش | قالب یک خشته فلک گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز | جبهه هفت اختر گو بر مخیز

(یعنی سرنگون باشد ۱۲)

تا کی ازین راه نو روزگار | پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون | گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را | زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز | دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال
بارکش این همه زشتی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما
روی شکایت نه کسی را ز ما

بی بدل است آنکه تو آویزیش
بی دیت است آنکه تو خونریزیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزهٔ نسرین نه ز باد و صبا
آن اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمربسته که ما بنده‌ایم
گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما / وی به ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست اینهمه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار / می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز داغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه سخن رانی است / گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین خشم خورد

در صفتت گنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو به بخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس بی کسی ما ببین

هر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در محبت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تختهٔ اول که الف نقش بست	بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را که الف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال	دایرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجی است که در روزگار	پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده است	خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام	آنت بشیر آنت مبشر بنام

ای که گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد وفا	اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن تر پرگار کن	نکته پرگار ترین سخن
کز جهان گرچه پسرو نکرد	سر ز جهان هم بجهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازه	و ز نکر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی	عصمت از و یافته پروردگی
ترتیبش از دیده جنابت فشان	غرقتیش از نکه جنابت فشان
خاموشی او سخن دلفروز	دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فروگشتن از و ناگزیر	فتنه شدن نیز بر و دلپذیر
بر همه سرخیل و سرخیر بود	قطب گرانمایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته	درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست

داد ز فراخی نفس تنگ را
نقل ز ده خنگ شب‌آهنگ را

وز پی بازآمدنش پای بست
موکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید
غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شبان کان ملک نیمروز
کرد روان مشعل گیتی‌فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کائنات
هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده از قدمش در وداع
زآمدنش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران‌خواب گشت
کو سبک از خوابگهان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفته بآرامگاه

[illegible]

پرده برانداخته یعنی ملک	خرقه درانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس بر شده	قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام ارچه تحرک نمود	میل بمیلش به تبرک بود
چون دو جهان دیده برو دوختند	سر زپی سجده فرو داشتند
پایش ازان پایه که سر پیش داشت	مرحله صد مرحله در پیش داشت
رخش بلند آخورش افگنده پست	غاشیه را بر کتف هر چه هست
نافه زمین کان شده او گوهرش	برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را شب عنبرین	گاو فلک برده ز گاو زمین
او شده پیشکش آن سفر	از سرطان تاج وز جوزا کمر
خوشه کزو سنبل تر ساخته	سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست	زهره شب سنج ترازو بدست

[illegible]

16

شب سنج است سنجیده شب چون زهره که خانه اش میزان است [illegible]

ریخته نوش از دم سیسنبری	برده ام این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زهر ریخت	زهره ز تیر غاله خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون او بتاب
تا به حمل تخت ثریا زده	لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز اینت بهای شگرف	گل شده سرو اینت بهای شگرف
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت	نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت
عشر او خوانده ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید	سفت ملائک علمش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک لبش	نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق	برق شده پویه پای براق

کبک وشی آن باز کبوتر همای | فاخته رو گشته ز فر همای
صعوه صدره شده پیراهنش | عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پایه فیروزه فرش | دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند | بال شکستند و پر انداختند
او متحیر ز غریبان راه | حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند | هودج او یکتنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود | این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بود در آن راز ماند | او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان مانده که محتاج بود
چون ز همه حرف قلم درکشید | زاستر عرش علم برکشید
تا تن هستی دم جانش شمرد | خواجه جان راه بتن می سپرد

چون به عرش پایان رسید | کار دل و جان به دل و جان رسید
دل به گهرخانه اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت
دیده که نور ازلی بایدش | سر به خیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم درگرفت | پرده خلقت ز میان برگرفت
گرد چو پرده رفت ز غایت فزون | سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی | آمده در منزل بی منزلی
غیرت از آن پرده میانش گرفت | حیرت از آن گم شده عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت | جست ولی زحمت جایی نداشت
چون سخن از خود به در آمد تمام | تا سخنش یافت قبول و سلام
پرده برانداخته دست وصال | از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته | جان تماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت / دید بچشمی که خیالی نداشت

مطلق از آنجا که پسندید نیست / دید خدا را که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنی است / دیدنی و دیدنی و دیدنی است

دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهرست / کز عرض و جوهر از آن سوترست

هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن / جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر / بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین	رحمت حق نازکش او نازنین
لب به شکر خنده بیاراسته	امت خود را به دعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه	روی درآورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جان‌پرور جانهای ما
دور سخن را به تمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسه نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز	خاص‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روز تاب	گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان دهنی تنگ‌ترش	تا نبرد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست	سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود	خستگی سود و شش را آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گری	گر نشدی زنگ شکن لعل بهای
گر وجد سنگ ملامت گرش	گوهری از رنگ بد گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ	نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
شیم دیت بود مگر سنگ را	کامد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست	یا لبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان ذقنش جان کنان	از پی دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ چو نا بست	نام کرم کرد بجود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت	وا دو شکرانه کم آن گرفت
زانروی و خسته دندان گذشت	کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صفت او دو گهر شکرش	دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه گر با کرمش ننگرند	خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم بلبل طرف از باغ گیر	با دم طاوس کم زاغ گیر
طبع نظامی که چو تازه گلیست	بر گل و نغز نوا بلبلی است

نعت دوم در تازه داشتن بهشت در حضور طوف

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خامه رحمت توئی	خامه مبر نقطه زحمت تولی
برده روان عربی را تو ماه	یاوکیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند و تو ره دوده نه	مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو کریمان که تماشا ورند	رستی تنهانه به تنها خورند
از سر آن خوان که رطب خیز رود	از پی ما زله چه آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند	زآب دهانت رطب خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات	آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو	سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده	صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت	ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار	پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان بهست | روضه چگویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست | تشنهٔ جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان | تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی | بلکه تو خود سایهٔ نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیت | پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ز نیلان شده گلشن بتو | چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان | قطعه بر سر گردون علم دامن کشان
پر زر و در گشته ز تو دامنش | پیرزه و سوده شده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا | قطعه غالیهٔ بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته | لشکر عنبر علم افراخته
بوی کران عنبر لرزان دهی | گر بدهد عالم و دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت تهیست	عرش ز ایوان تو کرسی نهیست
عذر رخ تو چو شود صبح تاب	ذره بود مهر در آن آفتاب
گر نه صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر روی هیچ چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج تهِ خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا قصر تو ویرانه بس	شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدفِ راه تست	چنبر دلوش رسنِ چاه تست
این دو طرف گرد سپید و سیاه	راه ترا پیک زمیکان راه
عقل شفاجوی و طبیبش توئی	ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار	گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را به لب آمد نفس	ای ز تو فریاد تو فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب	زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن	هر دو جهان را پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند	خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی به ولایت سپرد	باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان	غسل ده این منبر از آلودگان
خانه غولند بپرداز شان	در غله دان عدم انداز شان
کم کن اجری که زیادت خورند	خاص کن اقطاع که غارت گرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش	ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست	قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنه دین می کنند	وز دگر اطراف کمین می کنند
با علی در صف میدان فرس است	یا عمری بر سر شیطان فرس است
شب بسر ماه یمانی درآر	سر چو مه از برد یمانی برآر
با دو سه در بند کمربند باش	کمزن این کمزده چند باش
با نهصد و هفتاد بس ایام خواب	روز بلند است بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را	تا بدمد این دو سه قندیل را
خلوتی پردهٔ اسرار شو	ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این خانهٔ آفت پذیر	دست برآور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست	با تو کسی را سر واخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کفایت کنی

واسطه بنای یا انگشت دست | تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار | از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده بر انداختن | وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست | زنده دل از غالیه موی تست
از نفسی بوی وفایی ببخش | ملک فریدون بگدایی ببخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بهترین پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای گهر تاج فرستادگان | تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند | جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست | نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چه اشارت پذیر | از تو و آدم بعمارت پذیر
آنچه بدو خانه نو آیین بود | خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوئی / مرسله یک کره از هر دوئی

آدم ازان دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل در خمشش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد

گوی قبولی بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند

آدم ازو زخمه در آمد به پیش / تا ببرد آن گوی بچوگان خویش

بارگیش چون زپی خوشه رفت / گوی فرو ماند و فراگوشه رفت

نوح که لب تشنه بدان خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید

سعد براهیم چو رای او فتاد / نیم ره آمد و سه جای اوفتاد

چون دل داود نفس تنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت

یوسف ازان چاه عبائی ندید / خبر رسن و دلو نصابی ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه	مملکت آلوده نکرد این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت	دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست	شیشه بکه پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین خانه بود	کوز درون تهی خانه بود
همت تو ملک طرح در انداختی	سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان رسید	ختم شد این خطبه بدوران رسید
خیز و برین چرخ مداری بکن	گو نکند کار تو کاری بکن
خطهٔ افلاک خط میدان تست	گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا بر نخاست	می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاتب عشقت سپرد	با عدم سلسله که نامت سپرد
پای عدم در عدم آواره کن	دست فنا را بفنا پاره کن

ای نفس نطق زبان بستگان | مرهم سودای جگر خستگان

عقل بسیج تو ز دریای چین | کشتی جان بسته بساحل یقین

قبله نه چرخ بکوی تو در است | محبره شش وزره موی تو در است

ملک چو موی تو همه درهم شود | گر سر موی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون آن تری | با سخن از مغز درون آن تری

زان نزد انگشت تو بر حرف پای | تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بی زحمت انگشت بس

پشت و شکر گشته غبار درست | بسته و خرما صدف و گوهرست

پایگه پست تو صحرای عشق | برگ چل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا | خاک تو ام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست | روضه تو جان جهان بهشت

خاک تو خود روضهٔ جان منست	روضهٔ تو جان جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم	غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چو جانک پاک	خیزم و چون باد نشینم چو خاک
تا چو سر آن غالیه تر کنند	خاک مرا غالیه سر کنند

در بار نسبت کتاب بنام ملک فخر الدین بهرامشاه

منکه درین دایرهٔ دیربند	چون گرهٔ نقطه شدم شهربند
دسترس پای گشایم نیست	سایه ولی فرّ همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاکدر	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم	وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من	آینهٔ دل سر زانوی من
منکه بدین آینه پرداختم	آینهٔ دیده در انداختم

تا زکدام آینه تابی رسد / یا زکدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست / گرد جهان گشت برآورد جست

دیده هم از آن پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای / قطب سه بند محیطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است / آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست / بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است / خنده‌ش اگر هست سماعیلی است

گرده انجم جهت و هفت گاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری — نام زد دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم — هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت او زنگ خلافت پذیر — روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود — محسن و مکرم تر ابنای جود

دور فلک دولت و اختر است — ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بماهی و در — چشمه آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز — کرده چو سیماب گریز از گریز

خنده زنان از کمرش زر ناب — بر کمر لعل کشش آفتاب

آفت این پنجره لاجورد — پنجه در روز دکه بد پنجه کرد

گوش فلک را جرسش بشکند — شیشه مه را لگدش بشکند

خوب سر آغاز تر از خرمی — نیک سر انجام تر از مردمی

جام سخا را چو فلک ساقی است	باقی بادا که همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کمان پشت ظفر ساز تست	تیغ کم آبستن یک ناز تست
گوش دو ماهی ز بر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
سرکه ز شب تیغ در انداخته است	با شفق تیغت سپر انداخته است
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات	ریخته از خصم تو آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش برد	گر همه نوح است خدا آبش برد
جام تو کیخسرو و جمشید کیش	ظل تو پروانهٔ خورشید کیش
شیر دلی کن که تو پیل افکنی	پیل خطا گفتم نیل افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه	از تو کند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف — کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک ازرق است — دست مراد تو برو مطلق است

دست فشان هست ترا چند کس — دست نشین تو فرشته است بس

دور بتو حاتم دوران نشست — باد بخاک تو سلیمان نشست

ایزد کو داد جوانی و ملک — ملک ترا داد تو دانی و ملک

خاک باقبال تو زر می‌شود — زهر بیاد تو شکر می‌شود

می که فریدون نکند با تو نوش — رشته ضحاک آرد ز دوش

می خوری مطرب و ساقیت هست — غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک خطا طی و سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه بشمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی — تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج	از ملکان چون نستانی خراج
دولت آن سر که بود پای تست	بخت در آن دل که درو جای تست
هر که رسد پیش تو پایی کند	چند به دور تو همایی کند
عدل تو مصروف عنایت شده	وز تو شکایت به شکایت شده
در سم رخشت که زمین رست بیخ	خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با کمرت حلقه	هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش	به سرش افسانه شود افسرش
در همه فن حسبه یک فن توی	جان دو عالم به یکی تن توی
گوش فلک را ادب آموز کن	شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون به نظامی ده	گوی قبولی به نظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرور است	چونکه سخنوان تو رسد لاغر است

یعنی روشنی سخن بذات تست ۱۲

دی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بدو بیدریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبت نظم این کتاب بشرط خطاب

من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی می زنم / بر سر کویت جرسی می زنم
عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی چند ادب آموختم / پرده سحر سحری دوختم
مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او نشسته مگس / نی مگس او شکر آلای مگس

نوح درین بحر سپر افگنده / خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه

آن زری از کان کهن ریخته / وین گهر از بحر تو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم / وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست

گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان تر این دو نواله سخن / دست نکرده است بر دو دست کن

گر نمکش نیست بخو نوش باد ‌ ‌ ‌ ورنه زیاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشستی بخوان ‌ ‌ ‌ پیش من افگن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم ‌ ‌ ‌ دبدبهٔ بندگیت میزنم

از نمکانی که وفا دیده‌ام ‌ ‌ ‌ بستن خود بر تو پسندیده‌ام

خدمتم آخر بوفای کشد ‌ ‌ ‌ هم سر این رشته بجای کشد

گرچه بدین درگه رانندگان ‌ ‌ ‌ روی نهادند ستانندگان

راه روانی که درین ره روند ‌ ‌ ‌ گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند ‌ ‌ ‌ او دگر است این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده‌ام ‌ ‌ ‌ مرحله پیشترک رانده‌ام

تیغ ز الماس زبان ساختم ‌ ‌ ‌ هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایهٔ بی همسریست ‌ ‌ ‌ پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلندست درو می پرم — باشد کز همت خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو — سر بنهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم — تا برسانی تو مرا چون رسم

بود بسیچم که درین یکدو ماه — تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند — راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فرو دادن آن — خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه دشمن بود — پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیربند — بر تو کنم خطبه بنام بلند

آب سخن بر در دست افشانده ام — زانکه سخن گه که بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرم مستجاب

گشته دلم بحر گهر ریز تو — گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روزست شبت روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد

این سرت هست بنیک اختری / بهتر باد آن سرت از بهتری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده اول چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاد بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد

خط هر اندیشه که پیوسته اند / در پر مرغان سخن بسته اند

نیست درین کهنه نوخیز تر / موی شگافی ز سخن تیزتر

بی سخن آوازه عالم نبود / اینهمه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار / این نخست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاج سخن خوانده اند / وان گهران آن گهرش خوانده اند

گه بنوا آتش علمش برکشند / گه بنگارین قلمش برکشند

از علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر

گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افگنده ایم / مرده او ایم و بدو زنده ایم

سردروان تاب ازو یافتند / گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین گرده آبادتر / تازه و از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده‌اند	مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت	هر دو بصراف خرد پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست	زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک هم او راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن	شرح سخن بیشتر است از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد	نام نظامی به سخن تازه باد

اندر مرتبهٔ نظم گوید

چونکه نسنجیده سخن سر نهی	هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود	نکته سنجیده که موزون بود

مخزن الاسرار

نکته نگهدار و ببین چون بود · نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند · گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست · زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد · بختوران را به سخن بخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران · باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند · با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست · سایه‌ای از پرده پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا · پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند · مغز چنین‌اند دگران پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود · آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان ترشید بمنقار گل · فکرت خاییدن دندان فل

این دو نظر یعنی نظر انبیا و شعرا محرم یک دوست‌اند ای از خدا سوی غیر خدا نیفتد ۱۲ رطب مراد از سخن یعنی سخنی که از زبان انبیا و شعرا ... پاره‌ای از جان است ۱۲ منقار گل مراد از زبان یعنی سخن ... ۱۲

چشمه حکمت که سخندانی است	آب شده زین دو سه یکتائی است
آنکه درین پرده نوائیش هست	خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان	سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند	در دو جهان بیت حمایل کند
آید ازو قفل بسلام قدم	حلقه صفت پای سر آرد بهم
در زخم این حلقه که چینش کند	چون شکند باز درستش کند
گاهی ازین حلقه زانو قرار	حلقه دهد گوش فلک را نهار
گاه ازین حقه فیروزه رنگ	مهره یکی جو بدر آرد ز چنگ
چون سخن گرم شود هر کسش	جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که بر آرد ز کان	رخنه کند سینه هفت آسمان
نسبت فرزندی ابنای جنس	بر پدر طبع ندارد درست

[illegible]

چون تک اندیشه بگرمی رسید — تندرو چرخ به نرمی رسید

هر چه ازان نامه نشانت دهند — گر نستانی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست — بهتر ازان جوی که در سینه است

هر که سخن برپسند آوری — تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد — گوی ز خورشید و کلاه از مه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد — یک نفس از گرم روی کم نکرد

گر تک فکرت که روش هم گذشت — برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت — تا بوزن از بال سپر افکن ساخت

بی سپری کس مکن این کشته را — باز ده سر کش این رشته را

شهپر از انجیر شدی شهپره وار — گر همه مرغ آمدی انجیرخوار

منکه درین شیوه مصیبت زدم — وین همه آرزد که غریب آمدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد	ساغری از مضطبه آزاد شد
زاهد رهبان سعی من خشتبند	خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل و غنچه مثالم هنوز	منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را	صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجود است ز نو تا کهن	فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب	سحر من افسون ملائک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز	زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانی است	لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد	نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است
جانور از سحر حلال من است

گفتار در باز جستن دل

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین اسپر افگن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر / وز سپرش معصفری رنگ تر

با سپر افگندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خرمهره بدو در شکند / چونکه بغیبه همه خنجر کشند

طفل شب آهخته چو بر دایه دست / زنگلهٔ روز فرا بست دست

از پی سودا شب آمد شتاب / ساخته معجون مفرح ز خاب

خاک شده باد مسیحائی او / آب زده آتش سودائی او

شربت و رنجور بهم ساخته / خانه ز سودا شده پرداخته

ریخته رنجوری ظلمت خون / گشت ز سر تا قدم انقاس گون

رنگ و رونی شده بیرون نشین / گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر عطاریی / بازی شب ساخته شب بازیی

گه قصب ماه گل آمیز کرد / گاه دف زهره دم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت / بیکسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش تاریک چراست / باد چنین بر کف خاکت چراست

خاک تب آرنده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر سبک کن که هدف راهیست / مقرعه کم زن که فرس پاییست

غافل ازین بیش نباید نشست / بر در دل زیر گرابیت هست

ورنه همی این خم کبود خوش است / قصه دل گو که سرود خوش است

دور شو از راه زبان حوش باش	راه تو دل داند و دل آشناست
عرش روانی که ز تن رسته اند	شهپر جبریل بهم بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند	قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض آموزی اند	کارگر پردهٔ بیرونی اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو	نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ	ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینهٔ هر ناکس است	آتش و آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست	منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود	خرج سفرهاش مبالغ شود
بار کنون باید تا افسون خوران	در سر چل سالگی اکنون بخوان
دست تر او ز میان چاره جوی	این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که نه زو آن غم است | یاری یاران مدد محکم است

چون نفسی تازه شود باد و کس | نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند | صبح دوم بانگ بر اختر زند

بیشترین صبح بخواری رسد | گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو به هیچ کار | یار طلب کن که بر آید زکار

گرچه همه مملکتی خوار نیست | چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست بیاری همه را ناگزیر | خاصه بیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند | خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید

داده به ترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبهٔ سلطانی است / اکدش جسمانی و جانی است

نور ادیمیست ز محصل وی است / صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش دران حلقه زبان باختم / جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

تیغم از چشمهٔ گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست بر آوردم ازان دست بند / راه زبان عاجز و من پر ز بند

یک تنک ازان راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم

من ز پی دل رفتم و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده در نیم شب

آماده کار شدم
ازان بیکار رها
رو نهاده زبان

مخزن اسرار

بر در مقصوره روحانیم	گوی شده قامت چوگانیم
گوی پرست آمده چوگان من	دهن دل گشت گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای	گوی صفت گشتم و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده	صد یکی و دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نو سفر	غرقم ازانکه بسیم تلخ تر
ره نه کزان در بتوانم گذشت	پای درون نی و سر باز گشت
چون که دران نوبت بانگم گرفت	عشق نقیبانه عنانم گرفت
برد و را محرم این در منم	سر ز برای تو ز تن بر کنم
حلقه زدم گفت درین وقت کیست	گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش روان پرده برانداختند	پرده ترکیب درانداختند
از حرم خاصه ترین سرای	بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم آن در شدم
گفت درون آی چو محرم شدم

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در
هفت حکایت به یک افسانه در

ملکی از آن بیش که افلاک راست
دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز
صدر نشین گشته شه نیم روز

شرح سواری ادب پیش او
لعل قبایی ظفر اندیش او

تلخ جوانی ترکی در شکار
زیر تر او سیمی زر و خوار

قصد کمین کرده کمند افگنی
سیم زره ساخته رویین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود
جمله پراگنده و دل جمع بود

من به قناعت شده مهمان دل
جان به نوا داده به سلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بیزبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست	این جگر تازه نمک سود نیست
بی نمکانرا تو جگر میدهی	گنج زر و زر ز گهر میدهی
سایه ام از سرو توانا ترست	پایم ازان پایه ببالا ترست
گنجم و در کیسه قارون نیم	با تو و هستم ز تو بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او	پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افگندگی	گوش ادب حلقه کش بندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر	گشتم ازین خواجه ریاضت پذیر
خواجه دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل صفت آن باز گوید

رایض من چون ادب آغاز کرد	از گره نه فلکم باز کرد

یعنی از کثرت شرم سر افگنده شدم و در گوش حلقه بندگی کشیدم ۱۲ یعنی اینجا که ...

گرچه گره در گره است جا بجای	بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجایی رسید	کان گره از رشته نشد ناپدید
خواجه مع القصه که در بند ماست	گرچه خداییست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان نیست	ورنه چرا در غم جان نیست
گرچه بسی ساز ندارد زمن	شفقت خود باز ندارد زمن
گشت چو من بی ادبی اعلام	آن ادب آموز مرا کرد رام
گر چو منی سر بخطش نیست برد	صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا نهاد	یوسفی گرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند	چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد	کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت	دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت | تا گریبان بگل آموده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک | جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد | گل کمر خود بمیانم سپرد

گه چو می آلوده خون آمدم | گه چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب | میشدم ایدون که شوم کامیاب

تا علم عشق بجائی رسید | کز طرفی بوی وفائی رسید

نکته تازی بزبان فصیح | زنده دلم کرد چو باد مسیح

زود بزین تخت عماریم را | تنگ بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی ز خود دم مزن | ورنه فرود آرمت از خویشتن

منکه بران آب چو کشتی شدم | ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم | تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب / خضر چو خضر آتشش نادیده بخواب

خواب گهی بود چمن زار او / خواب کنان نرگس بیمار او

دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی شبستش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای / خار کشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود / بر سر سبزیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر سپیت / آهوکان از شکرش شیرمست

جلوه گر از جمله گلهاش آل / گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری سوریش مرکب شده / هر رخ عنبر ز شب اشهب شده

سر به بنده چو نرگس تماش / سوزن انفی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان	داد بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدست امید	قصهٔ گل بر ورق مشک بید
گه بسلام سمن آمد بهار	گه بسپاس آمده گل نزد خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده	ماه سر از برج ثریا زده
لاله بآتش گه ار آمده	چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن	سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای	طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد	پنجره ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته	در قدمش سایه درم ریخته
سایه سخن گو به لب آفتاب	زنده شده ریگ تسبیح آب

نسترن از بوسه سنبل بزخم | از مژهٔ غنچه لب گل بزخم

ترکش خیری تهی از تیر خار | گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید به لرزه تنش | مجمر لاله شده دود آتشش

خواست پریدن چمن از چابکی | خواست چکیدن سمن از تازگی

نی شکر خنده برون آمده | زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خود روی بود | از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان | آمده نارنج پرستان زمان

چون فلک آنجا علم آراسته | سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشته آن سبزه خوان | جان زمین بود و دل آسمان

از خضر سبز نگر یاد داد | گفت زمین را که سرت سبز باد

با ملک آنجا گذر آورده بود | سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمهٔ رخشنده تر از چشم حور / تا ببر از چشمهٔ خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نالهٔ داودی از آن برکشید

چنگل دراج بخون تذرو / سلسله آویخته بر پای سرو

محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گران بوم شده پیکرش / سر زدنش گشته قضای سرش

باد یمانی به سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل که بشتافته / ز آتش دل خفقان یافته

سایهٔ شمشاد شمائل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام / پرده ز شب تاخته گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن

زر و قصب خاک بسیم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دولا ساخته	هر چه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه روی را بصبا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شده آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر	گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمرهٔ خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل نفسی دید و شکر خنده	بر گل و شکر نفس افکنده

[illegible]

قصه از ماه قصب دوخته | خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره یافته | تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد | هر که در او دید نمک ریز شد

طوطی باغ از شکرش شرمسار | چون شکر طوطی زنخش طوقدار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش | غبغب سیمین چو ترنجی کش

مست نوازی چو گل بوستان | توبه فریبی چو مل دوستان

یعنی عاشق نواز ۱۲ | یعنی شکننده توبه ۱۲

لب طبری دار طبرخون بدست | مغز طبرزد بطبرخون شکست

شرح گلی سبزتر از نیشکر | خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگر سوز بود | غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانهٔ خال سیاه | جمله تن خال شده روی ماه

یعنی در عشق ۱۲ | یعنی سیاه شده ۱۲

زان بنه دل که بغم سنگ داشت | راه چو میدان دهن تنگ داشت

جمع ز خورشید جگر سوزتر / لعل تو مهتاب شب افروزتر

زان دل سخت تو که جگر خواره بود / بر جگر من دل من پاره بود

لب ز شکر خنده شکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر مانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد بساطی کشید

کهنهٔ صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت

عشق غریبست گر آباد دید / نقرهٔ آن کار بآتش کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم وی بود / چاره گری زده هم می بود

ای چمن ناصیت از داغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او | باغ سحر بود و سرشک آب او

وانکه ز خشش چو دگینی خاص بود | آیینه سوره اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست | تا سر این رشته بیامد بدست

یعنی آلقدر ۱۲ — یعنی حق گر ۱۲

این سفر از راه یقین رفته ام | راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این پرده نه زنهار | کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتمنای جنس | زد دو سه دم باد و ثناهای جنس

یعنی با این آرزو که جنس بدست آید ۱۲ — یعنی در کلام آمد ۱۲

یافت شبی چون سحر آراسته | خواسته ها را بدعا خواسته

آرزوها ۱۲

مجلسی افروخته چون نوبهار | عشرتی آسوده تر از روزگار

بوی بخور از نفس روشنش | شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنه شب خون عسس ریخته | بر شکرش پر مگس ریخته

اضافت بیانی یا اضافه مشبه ۱۲

پرده شناسان نوا در شگرف / پرده نشینان نوا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم / نعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه گل آب شکر می فشاند / شمع به دستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم نوش ریز / چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم گشته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده

بیضه روباه پلنگی بزیر / نافه آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان / آستین از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می پرست / طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه برانداخته — شمع شبگرانه سر انداخته

پرده گیتی زهره دران پرده جست — زخمه شکسته بادای درست

خواب ربایندهٔ داغ از دماغ — نور ستاننده چشم از چراغ

نزل فرستنده زبان تا زبان — دل به دل و تن به تن و جان بجان

گفتنی ازان حجره که پیدا خفتند — رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر باز بست — هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن — بر جگر خوش بکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه — پای فلک بسته‌تر از دست ماه

حلقهٔ در پردهٔ بیگانگان — زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری — تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پری زادگان — همچو پری بر دل افتادگان

بر در دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک غمزه بر داشته

میوهٔ دل نیشکر خندشان | گلبن جان نارون قدشان

یعنی غذای مقوی دل ۱۲

خنده قه از شکر و بادام تنگ | سبز خط از پسته عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال | با لبنی غمزه و هندوی خال

یعنی در سیاهی خط ۱۲ — یعنی زیر بروهٔ غمزه ۱۲

هر نفس از غمزه و خال چنان | گشته جهان بابل هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت | دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار یار | عقده گره گیرتر از کار مار

شست کرشمه چو کماندار شد | تیر پدید آخته در کار شد

باد مسیح از نفس گل دمید | آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل بحمایت شکر در گریخت

۴ یعنی آب حیات بود که از دهن گل بر آمد

هر نظری جان جهانی شده | هر قره بتخانه جانی شده
زلف سیه بر بر سیم سفید | مشک فشان بر ورق شنبلید
عقرب سیمین که کمر بسته از آب | قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف بر سیم و رخ آتشگرش | چشم سماعیل و قره خنجرش
آتش از آن دسته ریحان شده | خنجر ازین نرگس خندان شده
بوسه چو می مایه افگندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو برخ بر گل و نسرین شده | خرمن مه خوشه پروین شده
باز شده کوی گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور
هشت خاصان و دل عامیان | شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه شادی که دهان خسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد | جام چو نرگس زر و سیم شد

عقل دران دائره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهیدست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسی زیر نو آهنگ داشت
فتنه سر زیر و آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز
قصهٔ محمود بگوش ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده
در دهن غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت سوم

عمر بران وحشی دل یافته
انچه شده باز بدل یافته

تنگ دل از خنده ترکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر

دیده دران سجده تحیات خوان
گوش دران نامه تحیت رسان

ترک قصب پوش من انجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب زخم گاه

هر که بشب دست بر افشانده بود
از شب تا روز در وامانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی / جان بزمین بوس برابر شدی

شمع ز نورش غره پر اشک داشت / چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر تپی کو ز جفا برگرفت / دل به تبرک بوفا برگرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت

گه شدی او سبزه و من جوی آب / گه شده او گاذر و من آفتاب

شیفته و شیفته خویش بود / زعلتی از من و ده از خویش بود

زان رطب آنشب که بری داشتم / پیغمبرم گر خبری داشتم

دل به تمنا که چه بودی گر روز / گر شب ما زان شدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آنشب چون آفتاب / چو همه بیدار و همه نیم بخواب

جز بنجان شب طرب خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم — بو که شبی چارهٔ آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود — بود شب اما شب معراج بود

هرچه بصد عمر کسی یافته — در نفسی همنفسی یافته

ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش مست است — هم تمنای جهان یک شب است

مس شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زبان صبح درآمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرد بایوان من

ابر بآب آمده بازی کنان — جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست — چون من و توحید سبو را شکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب — زر طلا بر ورق آفتاب

شمع گران جست سبک خیز شد — دشنهٔ مدبت از نی خونریز شد

من ز مصاف سپر انداختم / جان سپر تشنهٔ او ساختم

ساقی جانم سحر از جوی جست / تشنه کشی کرد و بر و پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر اینست مکافات من

پیشتر زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود / نیست چنان شد که تو گوئی نبود

عیش در آن زن که تو نوشش خوری / پشم در آن کش که تر انبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست / چون شفق از شفقت خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمهٔ خورشید فرو از نمم

با همه زهره فلک امید داد / بار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین صدر روان راه یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو

سنگ ازان شب صفتی کرده ام / آن صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پرده تنهائی است / شمع در و گوهر بینائی است

عود و گلابی که در و بسته شد / ناله و اشکی و دل خسته شد

دل همه خوبی که دران صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پرده زنگی نورد / کیست درین پرده زنگارخورد

صبح که پروانگی آموختست / خوشتر ازان شمع نفس سوختست

کوش کزان شمع بداغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی

مقاله اول در خلقت آدم علیه السلام و اوصاف آنحضرت صلی الله علیه و سلم

اول کاین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پری زادگان	پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست	خمر طینت شرف خاک اوست
آن گهری هم کدر و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد فقیه افلاکیان	نوخط فردانیه خاکیان
یاره او ساعد جان را نگار	ساعدش از هفت فلک یاره دار
آن ز دو گهواره بر آویخته	مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان	محتسب ساقی روحانیان
سر حد خدمت شده بازار او	کرسی رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گر نرم زبان	پیر چهل ساله ازو درس خوان

خوب خط عشق بهشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بیناتر است / مرغی از آن شاخ که بالاتر است

زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه پر آمده سیر بر زمین

وان یکی دانه ز راه کرم / حله برانداخته و حلیم

آمده در دام چنان دانه / کمتر از اندازه بشکرانه

زان بدها ما بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله هر دیده / سهو شده سجده شوریده

گشت گل افشان ز نی از بهر باغ / بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی / در ارمش یک نفس آرام نی

طاقت آن کار و کیای نداشت / بی زمی سنگ نوای نداشت

زار زو می ما که شده نوبرو / گندم خوردن بیکی جو برو

۸۰

گرمی گندم جگرش تافته	چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پای نداشت	دل ز می سنگ نوای نداشت
تا نفکنند نسبت از امید	تا نشکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته ادیمش چو کاه	تافت از آن دانه چو کیمخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آستانش	در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم آن نامردمش	کرد برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه دید	یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسردگیست	خوردن آن مایه دل مردگیست
ای تو سر رشته جان گم شده	دام تو از دانه گندم شده
گندم خون خوردن تو ساز کرد	گرسنه تا پای دهن باز کرد
قرص جوین می شکن و می شکیب	تا نخوری گندم آدم فریب

نیک دلی پیر و شیطان مباش	شیر اسیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست	تا نکنی توبه چو آدم درست
عذر نه آنرا که خطائی رسید	کادم ازان عذر بجائی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد	مفلس این مزرعهٔ خاک شد
او که درین دانه طمع خام کرد	خویشتن افگندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را	زود بسراندیب سراپرده را
از پی خجلت خجل آنجا گریخت	بر سر آن کوه بسی آب ریخت
مدتی از نیل خم آسمان	نیل گری کرد بهندوستان
چون گنهش از نیل فلک شسته شد	نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطائی شده یعنی چو ماه	زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون قلمش از توبه لطافت گرفت	ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت | وقفی ازان مزرعه بر ما نوشت

هرچه بدو خازن فردوس داد | حجله درین حجره ششدر نهاد

برخور ازین مایه که سودش تراست | کشتن او را و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است | رنج خر از رحمت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند | نامزد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار | تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان | کاب بسر میشود آتش بجان

صورت شیری مثل شیر نیست | گرچه دلت هست اثری نیست

شیر توان بست بنقش سرای | لیک بصد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی در است | دل بکمی غم بفزونی در است

ورنه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشایی چو ترا شهربند

دایره‌کردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتگی شیوهٔ آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود

آب خفیفست باش سبکتر ازان / کآب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن ور تنکی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانهٔ مصقل همه جاروی تست / از پی آن دیدهٔ تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خود شوی / از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی‌نمکان درکشی

ظلم رها کن بوفا در گریز | خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و برو کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس | فضل کند رحمت فریاد رس

داستان پادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

دادگری دید بهی صوب | صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد | در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات | در نگریدم همه کائنات
تا بمن امروز هدایت گرست | یا بجز از چشم عنایت گرست
در دل کس شفقتی از من نبود | هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید | روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح نظر قاب وز انداختم | تکیه بر آمرزش حق ساختم

کامی من مسکین تو دستم سپار | از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام | زانکه نه من کز همه برگشته ام
یا ادب من بشماری بکن | یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید بیاری رسان | یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم راسخنم در گرفت | بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان به ندامت بود | شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج | کیل نیابد ترازوی رنج
کیل نه این سال شصت بود گیر | این همه وین سال به بیهوده گیر
ماند ترازوی تو بی سنگ و دُر | کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو بکن | مهرهٔ گل مهرهٔ بازو بکن
یکدم از هست آنکه باد وزنده | یک نفس هست آنکه بد وزنده

هیچ درین پرده ستانی بده	خود ستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی	گردنت آزاد و میانت تهی
دام تهیان نشود دامنت	بار کش پیرزنان گردنت
باز رهان این فرش کین بوده را	طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر	یا چو نظامی جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران رای تو	وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب	ور گهری گنج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
نقد عزیزی و جهان شهر تست	نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کار گیاهی تراست	سینه کشی سینه گشای تراست
دور تو زین دایره بیرون تراست	از دو جهان قدر تو افزون تراست
آینه دار از پی آن شد سحر	تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست	طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ گل عیسی جان هم تویی	چون تو کسی گر بود آن هم تویی
سینه خورشید که پر آتش است	روی تو می بیند از آن دلخوش است
سر که شود کاسه چو جم می تو	خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نیی	غصه مخور بنده عالم نیی
با همه چون خاک زمین پست باش	وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته	گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا بر نه و خورسندی	نیست جداگانه خداوندی

گوهر دین و دیانت کجاست | ما بکجائیم و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بیغم بزی | از بد و از نیک مسلّم بزی

آن دل کز دین اثرش داده اند | زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیات هست | تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید | کن مکن دیو نباید شنید

مهر و وفا از جوهر این گهر با | هر چو سنگی بمنی کیمیا

سنگ بینداز و گهر می ستان | خاک زمین میده و زر می ستان

آنکه ترا توشه ره میدهد | از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر از آن مایه ستانی نیست | سود کن آخر که زیانی نیست

کار تو پروردن دین کرده اند | دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است | رستن این قوم بهم بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است | دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش از آن | کرده خود بین و بیندیش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست | جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوش خواب خود | کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر | مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری | عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است | پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرینه شد این گوی زرد | چون زر خالص پی لعبت مگرد

هر چه درین پرده نه هیچی است | بازی این لعبت زر هیچی است

باد در او دم چه پسیح از دماغ | باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن	پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای	تا پر عیسی ست برونید پای
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت	از سر انصاف جهان را گرفت
بیم ستم نیست جهان داشتن	ملک با نصاف توان داشتن
هر چه نه عدلست چه دادت دهد	وانچه نه انصاف بیادت دهد
عدل بشیرست خرد شاد کن	کارگه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور بس	خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه دران ناحیه صید یاب	دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر / وز دلشان قافیه‌شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نز پی رامشگریست / خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت ازین درگذر / جور ملک بین و بر و غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید

۹۲

چون نگرستم خاکیان / چند نشینند بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیا پرست / به که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور / غافل از مردن و از کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه ستم را بزر اندوده اند / میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوای فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم

بار منست این چه مرا بارگیست / چاره من بر در بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر و لایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه در آن باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بآن شکرگه در رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

خالی ازین خطه شه برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر از آن برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آرای / او شد و آوازه عدلش بجای

۹۵

عاقبتی نیک سرانجام یافت — هر که در عدل زد او کام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار — تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عملی ساز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است — طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی بتاب از گناه — تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند — این سخن است از تو عمل خواستند

گر به سخن کار میسر شدی — کار نظامی بفلک بر شدی

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب حادثات و اختلال امور دنیا

یکنفس ای خواجه دامن‌کشان / آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجوره باش / ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست

محمله همانست که عذرا ببست / بزم همانست که وامق نشست

محمله و بزم بیک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در نوشت / از سر مویش سر موئی نگشت

ما که جوانی بجهان داده ایم / پیر چرائیم که نو زاده ایم

خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست

سام که سیمرغ پسر گیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین قرعش دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا دراند / کاهی خشک آنکه بدریا دراند

آنکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نزید / بر تر و بر خشک مسلم نزید

فرض شد این قافله برداشتن / زین نمط بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و در مانده است

راه روی را که امان میدهند | در عدم از دور نشان میدهند

ملک ترا کن که غرورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری | بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ | نه ز پی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی | غافلی بود خوشا غافلی

یعنی ایام بلوغ ۱۲ | یعنی ایام صبی ۱۲

چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش | گر ننویسی قلمی میتراش

سرمکش از خدمت صاحبدلان | دست مدار از کمر مقبلان

خاک که همصحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روزیش ضرورت بکار

۹۸

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز هنر نامردمی / پری صفت ست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان را زمیان برده اند

چون ملک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که درآمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم

سایهٔ کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که ازان برخورند

ای جگر آلود زبان بستگان / آب جگر خوردهٔ دل خستگان

ریگ تویی آب حیات از کجا / بادیه فیض فرات از کجا

ریگ زده ناله که خون خورده ام / ریگ مریزید نه خون کرده ام

بر سر خوانی که برانگیختیم | با جگری چند برآمیختیم

تا چو همه آغوش عروسان شوم | محرم دستینه حوران شوم

حلقه چو در حلقه پرستش کنند | مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان ع

روزی از آنجا که فراغی رسید | باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد | تخت بر این تخته مینا نهاد

دید بنوعی که ویش تازه گشت | برزگری پیر در آن ساده دشت

خانه ز هر مشتی غله پرداخته | در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای | رسته ز هر دانه او خوشه‌ای

پرده آن دانه که دهقان گشاد | منطق مرغان ز سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شو ای پیر مرد | کین قدرت بود ببایست خورد

101

دام نه دانه فشانی مکن ‌‌ ‌ باچو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار ‌ ‌ آب نداری جوی دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم ‌ ‌ زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه نسوز ‌ ‌ تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب ‌ ‌ فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار ‌ ‌ دانه زمین پرورش از کردگار

یعنی کشتن از زمین است ۱۲

آب من اینک عرق پشت من ‌ ‌ بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا ‌ ‌ تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم میدهد ‌ ‌ دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار ‌ ‌ تا ز یکی هفت صد آید ببار

یعنی بشرکت شیطان ۱۲

دانه تنها نشته بباید نخست ‌ ‌ تا گره خوشه گشاید درست

یعنی اول نیت درست باشد ۱۲

هر نظری را که برافروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نبود هر سری
بحر بصد رود شد آرام گیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دائرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ | گز قدری بار نیاید بتنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست | هر تنکی حاملهٔ راز نیست
باز نگویم که زخامی بود | نازکشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی | شغل تو بیغولهٔ بیگانگی
غرّه بملکی و وفائیش نیست | زنده بعمری که بقائیش نیست
چرخ نه محضر نیکی پسند | نیک در اندیش ز چرخ بلند

پی سپر جرعه می خوارگان — دست خوش بازی بیکارگان

مصحف و شمشیر بینداخته — جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست — چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با تا من آن هفت مرد — بنگر تا گیسوی خود را چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار — از هنر پیرزنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی — کم زن کمزن که کم از یک زنی

گر دو عقل از هنر آزاد نیست — هیچ هنر خوبتر از داد نیست

غازه شد این آب نه در جوی تست — غمز شد این خال نه بر روی تست

جز گهر نیک نباید نمود — سود توان کرد بدین مایه سود

پشت سپارک ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی از این پیشتر — تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس | نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از انجا که نظر ها کند | خوار مگیرش که اثر ها کند

همت آلودهٔ آن یکدو مرد | با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار | با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پی اند | در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان | تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداری است | شرط جهان بین که ستمکاری است

هر که درین خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی در گرفت | دست بزد دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده ام | از تو همه سال ستم دیده ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیمشب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بدست که خود خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت برند / پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود در روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت / وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست / بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پله پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش بر دل و در جان نهند

عالمی از زیر و زبر کرده‌ای / تا تو یی آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه / غافلی از گوشه بی توشه

فتح جهان را تو کلید آمدی / نه از پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدروازهٔ انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گریست	بر دل خونابه شده خون گریست

مقاله پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود
کان نمکش نیست که زین پیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و ورم گشت پای

با تو زمین را سر بخشایش است
پای فرو کش که خوش آسایش است

نیست درین پای گل آلودگی
خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمه مهتاب تو سردی گرفت
لاله سیراب تو زردی گرفت

موی سپید از حبش ناطراز
زنگی و ترک آمده در ترکتاز

یعنی گویا زنگی و ترک در مقابله آمده اند ۱۲

پیر دو موی که شب و روز تست | روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود | خود نه شود پیر درین بند بود

پرده گل باد خزانش برد | آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند | پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است | موی سپید آیت نومیدی است

ملک جوانی و نکوئی کراست | نیست مرا یارب گوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر | جای دریغست دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود | گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است | پیری تلخ است و جوانی خوش است

شاید باغ است و درخت جوان | پیر شود و شکنندش باغبان

یعنی موجب آرایش باغ است ۱۲

شاخ ترا از بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیه سر بود | سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسپ | شب شده اینک سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک ترا طبع تو کافور خورد

تا چو عروسان درخت از لباس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه | برف سپید آرد و ابر سیاه

رنگ خورست این کره لاجورد | عیسی ازان رنگ رزی پیشه کرد

گازری از رنگ رزی دور نیست | کلبهٔ خورشید و مسیحا یکی است

گازر کاری صفت آب شد | رنگ رزی پیشهٔ مهتاب شد

چون شب و چون روز دورنگی مدار | صورت رومی دل زنگی مدار

چونکه هوا را چو هی از رنگ نیست | جمله هوا را چو هی سنگ نیست

تا پی این رومی و زنگی تراست	داغ ظلومی و جهولی تراست
در کمر کوه ز خوی دو رنگ	پشت دریده است میان پلنگ
داری ازین خوی مخالف بسیچ	گرمی و صد حیله و سردی و هیچ
آنخورد آن پوستش چو شیر و پلنگ	کاذری آنرا همه ساله جنگ
تا شکمی نان دهی آبست	کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش نه نشاند ز تو	آب و گیا را که ستاند ز تو
به که خوری چون خر عیسی گیا	زانکه زنی نان سگان را صلا
آتش این خاک و خم باد گرد	نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه درین دخمه زندانیان	بی نمکست آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست	شیر دلی گر نه خوانی چراست
از پی مشتی جو و گندم نمی	دانه دل چون جو و گندم مسی

نان بخور خوش از سینهٔ خود گیر آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور — خاک نه و زخم دلیلان مخور

به که بکاری بکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست کش

بر دل و دستی همه خاری ز نان — تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند — در لحد از خشت سپر ساختند

هر که جز از خشت نقابش نبود — گرچه گنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز درین کار و بار — کار فراگشت و درافزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد — خوب جوانی سخن آغاز کرد

بی

113

کین چه زبونی و چه افگندگیست
کار گل این پیشه خربندگیست

خیز و مزن بر سپر خاک تیغ
گر تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فگن
خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار
کار جوانان بجوانان سپار

پیر بدو گفت جوانی مکن
در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود
بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست خوش کس نیم از بهر گنج
دست کشی میکنم از دست رنج

از پی این رزق وبالم مکن
گر نه چنین است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش
گریان گریان بگذشت از سرش

خیز و در دین ان اگر مردی	چند نظامی در دنیا زنی

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست — ورنه بر او این همه لعبت که بست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده راز

از پس این پردهٔ زنگارگون — غارتیانند ز غایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته — بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه پرگار نیست — کز خط این دائره برکار نیست

این دو سه مرکب که برین کرده اند — از پی ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این بارگان — نو سفران کهن آوارگان

پایگه عشق نه ما کرده ایم — دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند — هر دو بفتراک تو بر بسته اند

۱۱۴

نیست جهانرا چو تو همخانه … مرغ زمین راز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش … بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحای تست … زیر تو پرواز و بالای تست

باز قفس چنگل او کن جدا … یا قفس خویش بدو کن رها

تا چو نبه سوی ولایت برد … در بر خویشت بکفایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک … لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی … مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا … اهل شوی بر حرم انبیا

راه دو عالم که دو منزل شده است … نیمه یک نفس دل شده است

آنکه اساس تو برین گل نهاد … کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر … گرد گلیم سیه تن مگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست | رنگ رز جامه مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشت گل است | هم دل و هم دل که سخن در دل است

بنده دل باش که سلطان شوی | خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل مطلبی نیفه وار | نافه صفت تن بدرشتی سپار

آنکه ترا به ز خشن جامه نیست | حکم بر ابریشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است | رقش از آن نافه و دوستی است

مشک بود در خشن آرام گیر | گرد پراکنده چو پشت حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز | گر گهری با صدف تنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار غناکش شب قیرگون | هرچه غنا بیش عنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجائی رسید | بیشتر از اهل عنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست | هر چه ترا عافیت آرد بلاست

زخم بلا مرهم خود بینی است | تلخی می مایه شیرینی است

مهره شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از خوردن خود شاد باش

خارکشی از درها گنج رست | خازنی راحتها رنج رست

رنج ز فریادرسی رحمت است | در عقب رنج بسی رحمت است

چرخ نه بندد گرهی بر سرت | تا نگشاید گره دیگرت

در سفری کان ره آزادی است | شحنه غم پیشرو شادی است

مراد از مرگ ۱۲

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین | بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون برگرفت | سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گرگ دران از گزش | گور ز دندان گوزن افکنش

که از دست فریادرسی رسید یعنی ... خدای فریادرس رسید بعد آن رنج راحت است ۱۲

در سفرش مونس و یار آمده	چند شبا روز بکار آمده
بود دل حصر فروزش بدو	پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن غیر سگ از شیرمرد	مرد بران درد جگر نوحه کرد
گفت درین ره که میانجی قضاست	پای سگی راهبر شیری بهاست
گرچه دران غم جگر از جان گرفت	هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باو بود کرد	هرکه در صبر زد او سود کرد
طعنه زنان روبهی آمد زدور	گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری سگ نماند	باد بقای تو دران سگ نماند
دیگه پیش تو به نخچیر شد	تیز تگی کرد و عدم گیر شد
اینکه سگ امروز شکار تو کرد	تا دو عهدت بس بود ای شیرمرد
خیز و کبابی بدل خویش ده	مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود ترا پیش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری از و این چه وفاداری است | غم نخوری این چه جگرخواری است
صید گرش گفت نه آبستن است | این غم یک روزه برای من است
شاد بدانم که درین دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه پیری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک به گشتن درند | راحت و محنت نگذشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غمی است | کامدن غم سبب خرمی است
ان مع العسر چو یسر اقتضاست | شاد بر آنم که کلام خداست
گرگ در احالت یوسف پدید | گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه ندش ز من این حیله ساز | با چو تو صیدش من آرند باز

او به سخن در که بر آمد غبار	گفت سگ از پرده گردن شکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت	نیفه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم	روبه واندکه دلیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد	گفته روباه یقین تو شد
هر که یقینش به ارادت کشد	خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی بهر حاصلی	نیست مبارک‌تر ازین منزلی
پای بگفتار یقین سر شود	سنگ به پندار یقین زر شود
گر قدمت شد به یقین استوار	گرد ز دریا بدم از آتش برآر
هر که یقین را به توکل سرشت	بر کرم الرزق علی الله نوشت
بسته خوان و مگس کس نشد	هر چه به پیش آیدش از پس نشد
روزی تو باز نگردد ز در	کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ازینها به است / روزی از و خواه که روزی ده است
از من و تو هر که برین برگذشت / هیچ کسی بی‌غرضی نگذشت
عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
اهل یقین طایفه دیگر اند / ما همه پائیم گر ایشان سر اند
چون سر سجاده بر آب افگنند / زنگ عمل در می ناب افگنند
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی ز ازل ساختند
روزی از انجا فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین است جهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود / بیش طلب کردن حاجت نبود
تا نشوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز

چند نظامی نفسی بود هرزه	گر نی توفیق بخیر پیش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین	نازکشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی	بر تر ازان شد که تو پنداشتی
اول ازان دایه که پرورده	شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون شود	نیکوی افزون تر ازین چون بود
ازسر آن خامه که خاریده اند	نقش نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند	گوهر دل بر کمرت بسته اند
بره ضعیفی تو دران مرغزار	کاهوی فربه نه و وقت کار
جانورانی که غلام تواند	مرغ علف خواره دام تواند
خود تو همای شرف کار باش	کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

چند که حشو است بافسانه در / بلبل گنجست بویرانه در

هرچه درین پرده نشانیت هست / در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند / چون تو همه گوهری عالم اند

بیش و کمی را که کشی در شمار / رنج بقدر دهیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند

کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوری است / وان تو این پرده زنبوری است

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تتق عنکبوت

پرده گیائی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

ازره این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده و وامش مکن / هرچه درین پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی نبست

دست بغر این پرده بجای مزن / خارج ازین پرده نوای مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش / خلوتی پرده اسرار باش

جسم ترا پاک تر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت سپار / زر طبیعت بریاضت گذار

تا زریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در شود از ناکسی

توشنی طبع چو رحمت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد ——— قصهٔ آهنگر و عطار شد

کاین ز تبش آبله رویت کند ——— وان ز نفس غالیه مویت کند

در نفسه طبع نجات اندکیست ——— در قفس دهر حیات اندکیست

هر چه خلاف آمد عادت بود ——— قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست ——— ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست ——— کفش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس برآور غریو ——— بندهٔ دین باش نه فرزند دیو

در حرم دین بنجاست گریز ——— باز ره از نفس نجاست ستیز

آتش دوزخ که جهان بالهبست ——— بوی نبی شحنهٔ بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان ——— هر چه نپاینده روشن دلان

حکایت فریدون و شکارگاه

صبحدمی باد و سه اهل درون	رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار	آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی خصومت بری	چشم و سرینی بشفاعت گری
گفتی از انجا که نظر بسته بود	از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان چست شد	کش همگی بستهٔ آن قید شد
رخش بره چون جگرش گرم شد	پشت کمان چون شکمش نرم شد
تیر بدان پایه ازو در گذشت	رخش بآن پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آنکه پرت نیست کجاست	گفت برخش آن تگ دیرینت کجاست
هر دو درین باره نه بس باره اند	خردهٔ آن خورد گیا خواره اند
تیر زبان شد بهکامی مرزبان	هست نظرگاه تو این مرزبان
در کف درع تو جولان زند	بر سر درع تو که پیکان زند

۱۲۶

خوش نبود در نظر مهتران | بردن او خر کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند | تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مرد بست | خدمت کردن شرف او بست

نیست بر مردم صاحب هنر | خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهدشکن جهد کن

گنج نشین بار که درویش نیست | از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر | کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که زنامه هنری می کشد | در ره خدمت کمری می کشد

شمع که او خواجگی نور یافت | از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته | از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود | کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک بساری نبود | در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده | لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پیسی نداشت | جان و دل آمیزش هستی نداشت

کش مکش چرخ در عرصه هنوز | کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش | قطره افگند ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون | گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد بر انگیختند | جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه | باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آنکس که جهان بیتو بود | نقش تو بی صورت و جان بیتو بود

تا تو درین ره ننهادی قدم | شکر بسی داشته وجود از عدم

چشم فلک فارغ ازین جستجوی　　گوش زمین رسته ازین گفتگوی

باغ جهان رحمت خاری نداشت　　خاک ره آسیب غباری نداشت

فارغ از آبستنیت روز و شب　　نامیه غنی و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود　　از کمر راس و ذنب رسته بود

ماه سیه رو نشدی بر زمین　　طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت　　تشهیر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان　　تو بکناره و علم تو درمیان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت　　گنبد فیروزه پرآوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب برست　　کوکبه صد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری　　تا تو نکردیش تعرف گری

روی جهان کاینه پاک شد　　از نفسی چند خلل ناک شد

[illegible]

مشعلهٔ صبح تو بهر دو نیم
صادق و کاذب تو نهادی بنام
یعنی صبح صادق و کاذب تو نام نهادی ۱۲

خاک زدی در دهن آسمان
گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوهٔ جان گفته‌اند
می شنویش این نه زبان گفته‌اند
الانسان ثمرة الارواح

تاج تو افسوس که از سر به است
جل ز سگ تو به از حربه است

قطعه

لاف بسی شد که درین لافگاه
بر تو جهانی بجهی خاک راه

خود تو کف خاک بجانی دهی
یک جو گل را بجهانی دهی

ای زر تو بالای زمین زیر رنج
جای تو هم زیر زمین به چو گنج

قطعه

روغن مغز تو که سیمابی است
سر و پا این فندق سنجابی است

تاب چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جداست
این دله بیسه پلنگ اژدهاست

گربه به دست درازی مکن
یکدله ده دله بازی مکن

[illegible]

شیر بنید است درین ده لعاب	سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد	تا نفسی که سر آبی دهد
سیر مهران کاب فلک خورده	آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی تشنه به تدبیر باش	سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود (یعنی بالای ۱۲)	مصر الهیش نظرگاه بود
(یعنی نفس ناطقهٔ تو ۱۲ — یعنی چاه تن ۱۲)	(یعنی طالب سلطنت مصر الهی بوده است ۱۲)
زرد رخ از چرخ کبود آمدی (نیلی رنگ ۱۲)	چونکه بدین چاه فرود آمدی (یعنی چاه تن ۱۲)
این همه صفرای تو بار وی ازو	سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود	سرکه صد ساله در ابرو چه سود
خونت بریزند درین هفت خوان	آب مریز از پی این کیدوان
آتش در خرمن خود میزنی	دولت خود را به لگد میزنی
می تگ و می تاز که میدان تراست	کار بفرمای که فرمان تراست

۱۳۱

این دو سه روزی که شدی جایگیر	خوش خور و خوش نوش و خوش انگیر
هم تو به بخت جفا کرده اند	زان رسنت سست رها کرده اند
کنده شده پای و میان گشت گوز	سوخته روغن خویشی هنوز
یعنی بسبب فربهی پای تو کنده شده ۱۲	یعنی در چربی خود سوختی ۱۲
لاجرم اینجا دست غلۀ مطبخی	روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان	چند نهی از دو سه من استخوان
گر بخورش دیر کسی زیستی	هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پر بهاست	قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر	بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت	حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند	تا نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود نا شکیب	بگذر ازین آبلۀ زیرک فریب

ترسم ازین فتنه که پیشت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند	رنگ پذیرنده یک دیگر اند

حکایت بقال و روباه با طرار

میوه فروشی که بمن جاش بود	روبهکی خازن کالاش بود
چشم او بر سر ره داشتی	کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود	هیچ فریبیش نمیکرد سود
دیده بمهر دو جهان تابش گرفت	خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب در و آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	پاسرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است	وقت تبرک بهمی گفتن است

بود و او را باز گرفت و خود را خفته مانند ساخته در یافتن حال خفتن روباه در آن حالت چشم بستن بود آن خواب روباه را غنیمت دانسته کیسه زر نقد برداشته

مقالهٔ نهم در ترک مؤنات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر	نور علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی به غم	خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند	نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن	زین به نواتر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست	توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین	خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که هر دانه صفی میکشد	از پی فردا علفی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست	کمتر ازین کرم و ازان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد	اندهٔ گرمابه و بستان خورد
خیز من و تو هر که درین طاعت اند	صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست | بینش کس تا نفسی بیش نیست

ارادهٔ دلی ۱۲ — انجام اندیش ۱۲

نیست بهر نوع که بینیم بسی | عافیت اندیش تر از ما کسی

کاسهٔ دل ارچه زجان خوشتر است | عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

تا که ز صاحب نظران دیده ایم | گوهریم ارچه ز کان گلیم

زادنی آمده ما را اثر | وز شده نیها شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشه یک | ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین باغ تو بودی من | بلبل این باغ تو بودی و من

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست | در دل این خاک بسی گنجهاست

خاک تو آن روز که می بیختند | از پی معجون دل آمیختند

خمیر ۱۲

نعمت این خاک بوجب شناس | خاک شناسی بکن ای ناشناس

یعنی خاک دان ۱۲ — نادان ۱۲

منزل خود بین که کدامست راه | وامدن و رفتن ازین جایگاه

زامدن این سفرت اخی چیست | باز شدن بحکمت ازین جا چیست

قطعه با چهار بیت

اول کاین ملک سیاست نبود | وین ده ویرانه مقامت نبود

فر همای سحلی داشتی | اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت | راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی | سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای | دامن خورشید کشی زیر پای

یعنی دنیا ۱۲

گرچه مجرد شوی از هر کسی | بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کارت نیست | بر سر یک رشته قرارت نیست

مفلس بخشنده تویی گاه جود | تازه و دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش | آنچه پدر گفت بدان دار هوش

یعنی دنیا ۱۲ — یعنی ربنا ظلمنا ۱۲

در پدر خود نگر ای ساده مرد | سنت او گیر و بدین کوچه گرد

یعنی اعتراف بخطا ۱۲ — طریقه ۱۲

۱۳۷

منتظر راحت نتوان نشست	کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع گداز آمدی	عمر بیازی شده باز آمدی
غم خور بنگر زگدای گلی	شاد نشسته بگدایی ولی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش	آن نه منم وان تو آزاد باش
ما زپی رنج پدید آمدیم	نه ازجهت گفت و شنید آمدیم
باز ستد و داد جهانی که هست	راست بداریم بجائی که هست
زآمدنت رنگ چرا چون می است	کآمدنی را شدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار	آمدن و رفتن بی اختیار
شک نه وران شد که عدم هیچ نیست	شک بوجودست که هم هیچ نیست
تیز میر چون بدرنگ آمدی	زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بباید که روا روزنند	سکه ما بر درم تو زنند

تازه کنند این گل افگنده را | باز بهم آرند پراگنده را

آنکه ز امروز نه شرمسار | آخر ازان روز یکی شرم دار

این همه محنت که فراپیش ماست | اینت صبوری که دل اینش ماست

مرکب این بادیه وین است و بس | چاره این کار همین است و بس

سختی ره بین و سوست از ان | سست کمانی مکن ای سخت جان

آینه چند فرا پیش دار | در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدا | جمله به تسلیم قدر در سیاهی

حکایت

مسجدی بسته آفات شد | تا هر کوی خرابات شد

می بدهن برد و چو می سیگرست | گاهی این بیچاره هم اچاره جست

مرغ هوا در دلم آرام کرد | دانه تسبیح هم ادام کرد

كعبه مرا از همه اوقات بود / خانه اصليم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم / تا همه در كوى قلندر شدم

چشم ادب باز بر نقاب از من است / كوى خرابات خراب از من است

ننگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات كه / زاهدى و كوى خرابات كه

همت ازانجا كه نظر كرده بود / گفت جوابى كه دران پرده بود

كين روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوى صد هزار

بر در عذر آى و گنه را بشوى / ديگر ازين شيوه حديثى مگوى

چون تو روى عذر غريبت برند / ور نه خود آيند و اسيرت برند

سبزه چريدن ز بر خاك بس / نيشكر سبز تو افلاك بس

تا نبرد خواب از و گوشه گير / اندكى از بهر عدم توشه گير

خوش بنود دیده بخوناب در | زنده و مرده یکی خواب در
دیده که ترا دید چنین مست خواب | چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که فلک برنشست | نیم شب اینجا چه شوی پای بست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته‌تر این دور چند | ای زمین آسوده‌تر این جور چند
از پس هر شام گهی چاشتیست | آخر هر داشت فرو داشتیست
در طبقات زمین افگنده بیم | زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود | حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز تن شیفته درهم شکست | شیفته زنجیر نخواهد گسست
تا که گروست زمین گرمیان | باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی تست | چرخ ز چوگان زمین از گوی تست

خاک در چرخ برین میزند | چرخ میان بسته زمین میزند

حادثهٔ چرخ کمین برگشاد | پایک سبک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید | مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما | پاک شود هر دو وره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را | چند پرستی تو کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه دار | خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم حسرتست | رنگ خمش ازرق ماتم حسرتست

گر متوانید کمین ساختن | وین گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبرهٔ دودناک — پاک بشوید بهفت آب خاک

خرقهٔ انجم ز فلک بر کشند — خط خرابی بجهان در کشند

تعبیه را که درو کارهاست — جنبش اطراف نمودارهاست

هر چه بجنبد چونکه بخواهد شکست — وین جهش امروز درین خاک هست

دشمن تست این صدف تنگ بر — دیده پراز گوهر و دل پر ز سنگ

این صدف گوهر دریائی است — این صدف گوهر بینائی است

هر که درو دید دماغش فسرد — دیده چو افعی بزمرد سپرد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست — چشم هزار است بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده — زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا در سر میزبان — ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زر و زور — کور بود دیده بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوی و در	بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین حلقهٔ زندانیان	روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و باد او	خاک نهی بر سر بیداد او
از فلک و راه مجرش مرنج	کاه‌کشی را بیکی جو مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ	تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته است	زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی وهم خجلی روی بین	موی بموی این ره چون می بین
بر سر موی سر موی مگیر	ورنه برون آی چو موی از خمیر
رشتهٔ این گل چو وفادار نیست	روی در و مصلحت کار نیست
چون به ازین پایه بدست آوری	بد بود اینجا که نشست آوری
هر گلی جای سر افگندگیست	هر کمر آلوده صد بندگیست

گر هنری طعنهٔ شهری درو ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخ است ‌‌ ‌‌ ‌‌ هیزم شبهای زلف دو رخ است

مه که چراغ فلکی شد نقش ‌‌ ‌‌ ‌‌ هست ز دریوزهٔ خور روغنش

ابر که جان داروی پژمرده‌ایست ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم قدری بلغم افسرده‌ایست

آب که آسایش جانها دروست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کشتی داند که زیانها دروست

خانهٔ پرعیب شد این خوابگاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نویسی مکن آیینه وار ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا نشوی همنفس عیب دار

چشم فرو بسته از عیب خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ عیب کسان را شده آیینه پیش

یا بدر افکن هنر از جیب خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ یا بشکن آیینهٔ عیب خویش

دیده ز رغبت دگران کن فراز ‌‌ ‌‌ ‌‌ صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست ‌‌ ‌‌ ‌‌ عیب مبین تا هنر آید بدست

یعنی روشنی بخش ۱۲

ظاهر است که ماه از مهر مستنیر است ۱۲

می نتوان دید بشب جز چراغ ‌ ‌ ‌ ‌ در قفس روز توان دید زاغ

سرزنشش پای کجا درخورست

دیده سپیدست دران کنجگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر بازارچه میگذشت

گرگ سگی در گذر افتاده دید ‌ ‌ ‌ ‌ یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی قطار ‌ ‌ ‌ ‌ بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ ‌ ‌ ‌ ‌ تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصل است ‌ ‌ ‌ ‌ کوری چشمست و بلای دل است

هر کس از آن پرده نوایی نمود ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر آن جیفه جفایی نمود

چون بسخن نوبت عیسی رسید ‌ ‌ ‌ ‌ عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در سپیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده چو جیم و مید / زان صدف سوخته دندان سفید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست / خودشکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامهٔ عیب تو تنک رشته‌اند / زان بتو نه پرده فروهشته‌اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه‌ای / چیست جهان دزد زده میوه‌ای

جمله دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرنده‌ست نیرزد دو جو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز

۱۴۶

مقاله یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت او

خیز و بساطِ فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از درِ عیشش مجوی / خصلتِ انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

یکه درین کشتی عمر جای تست / خون تو در گردن کالای تست

بار در افگن که عذابت دهد / می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان نازکش / پای ز انبازی او بار کش

آنچه برین مائده خرگهی است / کاسه آلوده و خوان تهی است

هر که در او دیده دهانش بدوخت / هر که بد و گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس | هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یکی لقمه خورد | کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده جواب | فتنه اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را | بازگذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن چو دود | خانه فروشی مکن آخر چه سود

وحشت بعالم چه درآورده | نه از شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و بی غم بزی | دور شو از دور ستم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشه منزل بساز

خاصه درین بادیه دیو سار | دوزخ محرور کش و تشنه خوار

کاب جگر چشمه حیوان اوست | چشمه خورشید نمکدان اوست

شوره او بی نمکان را شراب | شور نمک دیده در و خون کباب

۱۴۸

آب منه زین نمک آبگون	زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود	قافلهٔ طبع درو چون شود
در تف این بادیهٔ دولاخ	خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت	چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت	خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی عیار	پایه بپایت سپرد روزگار
عاقبتت چون که بهم درکند	دست بدستت ز جهان کم کند
چونکه سوی بود و بود بازگشت	بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مساهی	گو تو چه سوداست بسی زیر پای
کس بجهان هم ز جهان جان نبرد	هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز	خویشتن از خار نگهدار خیز

آنکه مقامِ تو نباشد مقیم	بیم گهی شد چه کنی جای بیم
منزلِ فانی ست قرارش مبین	باد خزانی ست بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشورِ هندوستان	ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش بساط	مملکتی یافت مقرر نشاط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر	لاله کمر زخود بخنجر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
سبزه شده خستهٔ پیکان خویش	بید بلرزه شده بر جان خویش
زلفِ بنفشه رسنِ گردنش	دیدهٔ نرگس درمِ دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل	یکشبه بد لاله و دیگر روزه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه	هیچ کسی عاقبت اندیش نه

یعنی عابدی ۱۲ — یعنی گذر کرد ۱۲ — ضمیر راجع سوی گل و لاله ۱۲ — یعنی الحمد میگوید ۱۲

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت	بعد مهی چند بدانسو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ دید	نالهٔ شستی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت	قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه به تحلیل بخاری شده	دستهٔ گل بستهٔ خاری شده
پیر دران تیز روان بنگریست	بر همه خندید بخود بر گریست
گفت که هنگام نمایندگی	هیچ ندارد سر پایندگی
هر چه سر از خاکی و آبی کشد	عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگر کوی نیست	جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت	عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد	تا بعدم سوی گهر باز شد
ای که مسلمانی و گبریت نیست	چشم ترا قطرهٔ ابریت نیست

کمتر ازان موبد هندو مباش	ترک جهان گیر و جهانجو مباش
خیز رها کن کمر گل ز دست	کو کمر خویش بخون تو بست
چند چو گل خیره سپری ساختن	سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق	هر دو رها کن بخرابات عشق
گه کلهت خواجگی گل دهد	گه کمرت بندگی دل دهد
گوش کزین خواجه غلامی رهی	تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقاله دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را	از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد رو	ناله و اشکی بره آور و بر
تا بکی آنم که برین گل زنی	لاف ولی نعمتی دل زنی

۱۵۳

گر شتری رقص کن اندر جُل / ورنه بیفکن تو به در پای پیل

چونکه ترا هم بگلوی نیست / جز بعدم رای دون روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن تنها چه حریفی کند

به که نجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش / تفرقه کن حاصل کالای خویش

رخت رها کن که گران روی / گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آ از طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بستهٔ این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی براه

کاین خط پیوسته بهم در چو جیم / ره نه دهد تا نکنندش دو نیم

زخم گه چرخ منقط مباش / از خط این دائره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی — از خط آن دائره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست — رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن — خویشتن از چاه نگهداشتن

(یعنی بنور دیدن)

رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز — تا بودت فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید — خانه دو سوراخ بواجب گزید

وا گهیش نه که شود راه گیر — دو دهٔ این خانهٔ روباه گیر

این چه نشاط است کز و خوشدلی — غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای — تنگدل آیی و شوی بازجای

گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که ز جان دم مپیچ — بر دو جهان تن که جهان هیچ

پیش ببین تا نشوی پایه ترس | پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه زدین بر که عمارت کم است | آب ز چشم آر که ره بی نم است
همچو صدف ده گهر پاک را | باز ره و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی زار کشت | دست قوی تر ز تو بسیار کشت
تو بحجی ساز درین دشمنی | تا نش نمائی بزین پرفنی
رو که درین پایه هنر پیشه نیست | از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ | با تپش عشق تو هیچ است هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست | کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر گشته اند | دشمن خود را بشکر کشته اند
تا نتوانی ز دل آتش فروز | دشمن خود را به گلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود و توئی بر نتافت / ملک یکی بود و دوئی بر نتافت

چون دو نشاید که یکی بشنوند / سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید فضا تنگ دید / جای دو شمشیر نیامی ندید

در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت گره کین ببست / حجره ز پیوند خلل ایمن نشست

هر دو بشبگیر نوائی زدند / خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست / شربت زهری که هلاهل ترست

ملک و حکمت بیکی تن دهند / جان دو صورت بیکی تن نهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آن داشت این شیر مرد — زهر بیا و شکر آسان بخورد

نوش گیا بخت و بد و دور دست — ره گند زهر تبه کار بست

سوخته چو پروانه و پر باز یافت — شمع صفت بار به مجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید — خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او — آن گل پر خار تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد — ترس بر او چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد — وین به یکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمین است — قطرهٔ از خون دل آدمی است

باغ زمانه که بهارش توی — خانه غم دان و نگارش توی

سنگ در این خاک مطبق فشان — خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او — بر به پر ازین خاک خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف	بر مه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است	غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا هیچ جگر سوز کرد	چرخ خت ازان روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری	روزی ازان روز برون آوری
اشک فشان تا بگلاب سپید	بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی	چیره تر از روی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را	راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرپیشه آزاد مرد	در غم دنیی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقالهٔ سیزدهم در شکایت خلائق تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

بر کف این پیر که برنا وش است	دسته گل می نگر و آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور	قبله صلیب است نمازش مبر
	ای بسوی شیں سجده مبر ۱۲
زین همه گل بر سر خاری نه	گر همه هستند تو باری نه
چون نه پری زانچه طمع کرده	آن پری از خانه که آورده
کرده ای ۱۲ حرص چه ازدی ای	
چون بنه در بحر قیامت برند	بی درمان جان بسلامت برند
اسباب سفر ۱۲	یعنی مفلسان ۱۲
خواه بنه مایه و خواهی بباز	کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه وا دوستست این جهان	کین بدهد خالی و بستاند آن
گر چه یکی کرم بریشم گر است	باز یکی کرم بریشم خور است
یعنی بریشم ساز ۱۲	
شمع کن این زر دگل جعفری	تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن شکنی نه دری کو مباش	زر بفکن شش سری کو مباش
پای کرم بر سر زر نه دست	تا نخوانند چو زر بت پرست

زر که بی سکه مقصود نیست — آن زر و زر نیز بی قیمت کیست

دوستی زر چو نشان زر است — در پی طاوس همان پیکر است

سکه زر چونکه به آهن برند — پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت ازو همت قارون کلاه — از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تاش بتر است جای — بار کیست شد چو شدی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادن است — ناستدن بهتر از آن دادن است

در ستدن حرص جهانت دهد — در شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و ببخشایش — بهتر از آنست که نستانیش

زر چو شدی روغن صفر آگر است — چون بخوری روغن صفرا بر است

زر که ز مشرق بدر افشانده اند — بی خبران مغربش خوانده اند

مغرب و آن قوم سخا دشمن اند — مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هر چه دهد مشرقی صبح و شام | مغربی شام ستاند تمام

والی جان همه کانها زرست | نائب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگ دمشق | راست بیاید به ترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است | خاک بر او کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد | آفت این غول ز راهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعده کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستین از مشغله کوتاه کرد

در ورع آید که دیانت درست | در کس اگر هست امانت در وست

رفت و نهانش فراخانه برد | بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز — تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت — شیخ زر عاریه را بر گرفت

یارب زنهار که تا چند بود — تا دل درویش دران بند بود

گفت بزرگا که خود آراستم — یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند بستگی — آنچه خدا داد بآهستگی

باز گشاد از گره آن بند را — داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت — بند اشکم کرد و شکم پیش داشت

دست بآن حقه دینار کرد — زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ — تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که خرجش نماند — رد غنی از پی خرجش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز — کرد بران هندوی ترکتاز

گفت بیا در من ای تیزهوش / گفت چه گفتار که گفتش خموش

در کرم آویز رها کن لجاج / گر زده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا / مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نبردست کس / خانه بهندو نه سپردست کس

رکنی تو رکن دلم را شکست / خوردم از آن خورده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد / رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت جهان از خلل ایمن است / گر خللی رفت خطا بر من است

تا گرهش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بپایت خیز

شیخ خدا چون بخدا بازگشت / سیم کشی کرد و از آن درگذشت

پاسخ خود گفت کزین در مپیچ / هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ

زو چه ستانم که جوی نیستش / جز گرویدن گروی نیستش

زانچه ازان مال بریزی صوفی است — میم مطوّق الف کوفی است

گفت نخواهی که وبالت کنم — وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک زرق ساز — زآستنی کوته و دست دراز

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست — معتمدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقدیست بشیطان مده — پاره فغفور بسگبان مده

گر دهی انجواست سر است — مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیب است هنر توشه رو — دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنه این راه چو عیار تست — مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بی درمان میزند — قافله محتشمان میزند

دیدم ازانجا که جهان بینی است — کاف ز زنبور ز شیرینی است

شیر نگر تلخ بدان گشت خود — کز پس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستن خود شکست	مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که بر خاک بگرد آشتی است	ایمن این راه بناآشتی است
هرچه شمر را اگر آگاهی است	کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد	فاتحه پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز	تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی	چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل ازین دایره لاجورد
از پی صاحب نظر انست کار	بیخبران را چه غم روزگار
مست چه خسپی که کمین کرده اند	کارشناسان نه چنین کرده اند
بر سر کار آی چرا خفته	کار چنان کن که پذیرفته

یعنی فلک ۱۲

برنگر این پیشهٔ غم پیش بین / درنگر و عاجزی خویش بین

غفلت پیریست فراموش کار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرفِ عقل نبودی ترا / نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر نه خری جز بوحل درمکش

یعنی زندگانی بخشش است ۱۲

بازِ رهِ عقل رهِ نور گیر / باز درش دامن دل برگیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمهٔ گنجشک مکن باز را

جراه آرنده ۱۲

می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که شد و بود کباب تو در جام کوست / عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوهِ جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آن را برد

عقل را بُرد ۱۲

می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگرِ بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور / گر همه چیزت کند بی خبر

بی‌خبر آن مرد که چیزی چشید ... کش قلمی بی‌خبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو ... گنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش ... الف تو شد وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پرافکنده باش ... گرنه چو با حرف سرافکنده باش

چون الف آراسته مجلسی ... هیچ نداری الف مفلسی

طفل نه پای ببازی مکش ... عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور ... سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نبینی چه بپایان شود ... سایه هر چیز دوچندان شود

یعنی آخر شود

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ ... سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید ... عیب تو چون سایه شود ناپدید

یعنی بی غفلت

سایه نشینی نه فن هر کسست ... سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو — زیر و زبر تیز فلک پای تو

صبح بدان میدهد طشت زر — تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین طشت شوی جامه‌شوی — آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی

قرصهٔ خورشید که صابون تست — شوخ بر جامهٔ پرخون تست

از پس آتش که طبیعت فشاند — در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک طمع نیست پاک — گر همه زر سرخ بود نیست پاک

گر سخن از پاکی عنصر شود — معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود

زآتش تنها نه که از گرم و سرد — راستی مرد بود ورع مرد

گرچه چو ترازو شده راست کار — راستی دل چو ترازو بیار

از کژی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی

هر چه و هر چه که بازوی تو — کم کند از کیل ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارید پیش

با تو نمانند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این بیع ترازو وران / گر نه فزون میده و کم می ستان

گل نه گزی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم در دهد

داستان پادشاه ظالم با پیر حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن

هر چه به تاریخ شب از روز زاد / بر در او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر و ماه

از قمر اندوخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا از نهفت / خیره کش و ظالم خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت بیم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافگند و برو ریگ ریخت
دیو ز دیو انگیش میگریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد
گفت ملک بر تو خیانت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای
خیز و برو تا کشش آری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت
پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سود شه تیره رای
وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای
کینه‌کش و خیره‌کشم خوانده‌ای

آگهی از ملک سلیمانیم
دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام
زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام

پیر و جوان بر حذر از کار تو
شهر و ده آزرده ز بیگار تو

منکه چنین عیب شمار توام
در بد و نیک آینه‌دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بیمین وارهش / گرنه چنین است ره و اهم کش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کرمی خویش دید

گفت حنوط و کفنش در کشند / غالیه و خلعتش اندر کشند

از سر بیدادگری گشت باز / وادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مُر

چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و روش راستند / کارش از این راستی آراستند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر | یوسفیم بین و بمن برمگیر
زخم سبک زخمهٔ پیران خوش است | آب جوانی چکنم کآتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست | هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

قطعه

یاسمنی چند که بیدی کنند | دعوی هند و سپیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم | دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کردن است | خصمی خود یاری حق کردن است
آن مه نو را که تو دیدی هلال | بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهٔ بالا رسد | دست چنان کش که بخرما رسد
دانه که طرحست فراگوشه | دانه مخوانش چو شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی | تا بهمان چشم نه بینی بروی
شب چو ببست اینهمه چشم از سحر | روز درو دید بچشم دگر

نی منکر گرچه گیا میرسد	در شکرش بین که کجا میرسد
دل که به هنر ده نه بدعوی پرست	صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	در زیکی قطره باران بود
بس که بباید دل و جان تافتن	تا گهر تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند	حفظ تو باید که روا رو زند
بر نشکستند هنوز این رباط	ورنه نوشتند هنوز این بساط
صورت کانست نهان در نشی	تا که بود صورت آرامشی
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه در حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش بر سر این کار کرد

قصه پادشاه

قصه شنیدم که در اقصای مرو	بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولت او آید را | تاک بر و شگفته چون نگار

تا رگ شب را کهنان در نشیمن | پر خطر او زان خطر نیم خیز

یکشب از این فتنه پر اندیشه خفت | دید که پیرش بر آن خواب گفت

کای همه نو برج کهن را بکن | وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتوان این کهنه شوید | عیش تو از جوی تو خوشتر شود

شاه چو از خواب گران برگرفت | آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت | تاک بر آن تازه ملک تازه گشت

زخم گر ملک سر افگنده به | لشکر بد عهد پراگنده به

سر بکشد شاخ تو از سرو بن | تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته این جویبار | پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی ره گذر چشمه پاک | آب بر آید ز دل تیره خاک

یا تو برون از تو درون پرورست	گوش ترا نیک نصیحتگرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	وین تو از همنفسی پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کآب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست نه از هر کسی
یا رب از آن گنج که جان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقاله شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازه دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست	کوس نه وانیهمه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش	چون شکم کوس تهی خیز باش
می کشدت دیو چه افگنده	دست بده مرده نه زنده
پیش مغی پشت صلیبی مکن	دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت به فصیحی رسد	عطسهٔ آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه می خویش زند	یک تنه بر لشکر آتش زند
بگذر و نفس خوش زن و جائی بگیر	خرقه درانداز و جهانی بگیر
بخشش تو خیز ریائی که هست	نیست خدائی بخدائی که هست
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس	طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باشی بر آتش حلال	ور زر و یاقوتی از آتش منال
قطعه چند غرور ای دغل کاردان	چند منی ای دو سه من استخوان

قطعه

پیشتر از ما دگران بوده اند / گرد طلب جاه بپیموده اند

حاصل این پایه به بین تا چه بود / سود بدانا بزیان شد چه سود

گر ز زمین بر سپهر خورشید و ماه / پای نهی بر فلک قدر و جاه

گرچه از آن دایره دیر اوفتی / چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را نه بری طره وار / پای برین طره منه زینهار

مرغ نه بر نتوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شگرفی درای / تا شگرفانه در افتد بپای

باده تو خوردی گنه زهره چیست / جرم تو کردی گنه خال چیست

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد / دهر بجای من و تو بد نکرد

چند بسی کرد و شگرفی بسی / تا شود از مایه تکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان هیچیم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار | مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در ظرف عالم است | آنچه ازو لعل کنند آن کم است
خار و سمن هر دو نبات گیاست | این خسک بیده و آن توتیاست
گرچه نیابند مدد از آب جوی | از گل اصلی نبود رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند | خار و خسک را سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعده روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست | تا بجهان دولت روزی کراست
هر که بدید دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان چیست باک
زنده بود طالع دولت پرست | بنده دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه مجازی دهند | دولت کس را نه ببازی دهند
گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا نشوی از چرخ زدن بی‌نیاز

یاد و سه کلم زین مشو نام گیر	مقبل ایام شو و نام گیر
بخت شو از طالع جوزا بزای	جوز شکن آنکه بخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو	باز گره کار جهان ساده شو
	یعنی از عقده های کار دنیا پاک شو
ساده دل است آنکه دل خویش سپرد	از گرهی خود بر آتش سپرد
پیرو دل باش مده دل بکس	خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر	گره هر دولت ازین بیشتر
حرص بهل کوره طاعت بزند	گردن حرص تو قناعت بزند
مرکز این خانه فیروزه رنگ	بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آورش	یا زیک اندیشه بتنگ آورش
معرفتی در دل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نامه این ته دبیر	نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی | آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان | رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر | پویه همی رفت درآمد بسر
پایش از آن پویه درآمد ز دست | مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او | تنگتر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت | ق در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار | تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی | دشمن او بود وزایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان | صورت اینحال نماند نهان

۱۸۲

چونکه مرا زین همه دشمن نهند | تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد | تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در و جوهر دانائی است | بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند گشاد | آنکه بر و پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت | کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالهٔ هفدهم در پرستش و تجرید خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در بند تن
این من و توئی که در قالب است | هیچ مگو جنبش او تا لب است
چون خم گردون بجهان پیچ پیچ | آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان پیش ترازوی تست | سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه

۱۸۴

هر کرا نی کان برضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند

حرص را خواره محرومیست | تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه پر آمد درین ره گذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی درد سری میپذیر | ور نه برو دامن افلاس گیر

کوسه بی ریش دلی داشت تنگ | ریش کشان دید دو کس را بجنگ

گفت ز نخم گرچه زیانی وش است | ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار دران دیده اند | کز خر تو بار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه گبری مکن | در تنگی کوش سطبری مکن

موج هلاک است سبکتر شتاب | جان ببر و بار در افکن در آب

به که تهی مغز و خراب استی | تا چو کدو بر سر آب استی

قدر به بیخوردی و خوابی درست	گنج بزرگی بخرابی درست
مرده مردار نه چون زغن	زاغ مشو پای بخون در مزن
گر تن بیخون شده چون نگار	ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگر دان بشرابی شده	آتشی از شرم بآبی شده
تا قدری قوت خود نشکنی	ضربت آهن خوری از آهنی
خو مبر از خورد بیکبارگی	خورده نگهدار بکم خوارگی
شیر زکم خوردن خود سرکش است	خیره خوری قاعده آتش است
روز بیک قرص چو خورشید گشت	روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد	خون زیادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود	دل چو سپرغم سپر غم شود
عقل تو جا نیست که چشمش توئی	جان تو گنجی که طلسمش توئی

خاک بنا معتمدی گشت فاش
صحبت نا معتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر
از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی پدر این خنده چیست
بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو نداری سر این شیشه بند
برق شو و بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه
کابر سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب تنگ شکست
قهقهه بز دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت گشاید گره
گریه از آن خنده بیوقت به

سوختن و خنده زدن بیقوا
کوتهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خنده چو شمع چراست
پس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای
لب بگه خنده بدندان بخای

گریهٔ تر مصلحت دیده نیست / خندهٔ بسیار پسندیده نیست

گر کهنه بینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه

خیز غمی می خور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست / با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد / کز پس آن آب قفائی نخورد

هر غنه را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند

دانهٔ دانائی تو شد روزگار / نیک و بد خویش باو واگذار

گر دهدت سرکه چو سرکه بجوش / خیز تو خواهد تو همی شو خموش

ثابت این راه مقیمی بود / همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بگه ناخوشی / دام کشی کرد نه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

ره‌روی از جملهٔ پیران کار / می‌شد با پیر مریدی هزار

پیر در آن قافلهٔ بیمناک / داد بضاعت بامینان خاک

هر یک از آن آستی بر فشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدا ای دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد شوم باز پس

منتظر داد و بدادی شود / وآمده با وی بیادی شود

زود رو و زود نشین شد غبار / زان سبکی جای ندارد قرار

کوه که آهستگی آمد بجای / از سر آن گشت چنین دیرپای

پیروه دری پیشهٔ دوران بود / بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهد شوار ترنه | بار طبیعت مکش ای خر نه

تا خط زهد تو معزول شد | دیده باو تر شد و او تر نشد

زهد که در زرکش سلطان بود | قصهٔ زنبیل سلیمان بود

شمع که هر شب بزرافشانی است | زیر قبا زاهد پنهانی است

یعنی در نور افشانی است ۱۲ | یعنی سوز پنهان دارد ۱۲

زهد غریب است بمیخانه در | گنج عزیز است بویرانه در

نادر ۱۲

زهد نظامی که طرازی خوش است | زیر نشین علم زرکش است

مقالهٔ هیزدهم در وحشت خساست

قلب زنی چند که برخاستند | قالبی از قلب برآراستند

چون شکم از روی یکی پشت شان | حرف نگهدار ز انگشت شان

پیش تو از نور موافق تراند | وز پس پشت از سایه منافق تراند

ساده تر از شمع گره تر ز عود | ساده بدیدار و گره در وجود

چون پذیران عنایت گذار | عیب نویسان حکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته | کینه گره بر گره آموخته
صحبت شان در محک دل مزن | هست نه پای درین گل مزن
خازن کوه اند مگو راز شان | غم نخواهی مده آواز شان
لاف زنان کز تو غریزی شوند | چند کنان کز تو بچیزی شوند
چون بودت صلح نباد آشتی | خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی و دشمنی انگیز شد
دوستی کان تولی ویست | آخر آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر | عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان
مار نه گر شد همه بوستی | بچه خود را خوری از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار / پرده دران این همه چون غمگسار

جمله بران کز تو سبق چون برند / سکهٔ کارت بچه افسون برند

با تو عیان بسته صورت شده / وقت ضرورت بضرورت شده

دوستی هر که ترا روشن است / چون دلت انکار کند دشمن است

تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم صد هزار / یک گل تر مرده و صد زخم خار

ملک هزار است و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در است آنکه درین عالم است / راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو قفل ندارد دران / بند چه جوئی ز دل دیگران

گر نه تنگ دل شده این خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو از تنگی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر — همنفسی از نفست وا بگیر

پای نهادی تو درین داوری — گوش که همدست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خاص

خاصگی محرم جمشید بود — خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بآن درکشید — کز همه عالم ملکش برگزید

(جان خاصگی) (خلاصه کرد)

چون بوقوف از دگران گوی برد — شاه خزینه بدرونش سپرد

(دانائی) (یعنی خزینه راز)

با همه نزدیکی شاه آن جوان — دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت — با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت — لاله او چون گل خود زرد یافت

(یعنی رخسار) (یعنی رونق خود)

گفت که شمروا چه خزان کرده — کاب ز جوی ملکان خورده

۱۹۳

زرد چرائی چو ازان میکشی | تنگ دلی چیست درین خوشی

بر تو جوان گونه پیری چراست | لاله خود روی تو خیری چراست

شاه جهان را چو توئی رازدان | رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه | خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان ای تو زین غافلست | بیخبری زانچه مرا در دل است

صبر مرا همنفس درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش | بر دل من گوهر اسرار خویش

یعنی رازی عظیم ۱۲

هست بزرگ انچه درین دل نهاد | راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخن او بجهان بسته ام | زو بکمی کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز | تا ز دهان برنپرد مرغ راز

گر ز دل این راز نه بیرون شود | دل همه آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار — بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس — همدم خود همدم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این هم مدان — سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون — زانکه شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شنیدی چند بار — پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن — روز فنی راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود — اشتر دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهادن است — کافت سرها ز بنا نهادن است

لب مگشا ارچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو نهفته نگفت نشنوند — هم ز زبان تو زبان ندروند

۱۹۵

دار ازین طشت زبان آگاه ❊ تا سرت از طشت نگوید که آه

بد مشنو وقت گران گوشی است ❊ زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار ❊ بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی ❊ آینه سان هرچه ببینی مگوی

آنچه ببینند غیوران بشب ❊ باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز ❊ آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده او بیدهٔ ❊ روز مگو آنچه بشب دیدهٔ

شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست ❊ در دل او گنج بسی سینه هاست

برق روانی که درون پرورند ❊ آنچه ببینند ازو بگذرند

هرکه سر از عرش برون میبرد ❊ گوی ز میدان درون میبرد

چشم و زبانی که برون دوختند ❊ از سر موئی ز تن پوختند

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچهٔ جان پردهٔ این راز شد	چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان لنگ نیست	اینت شتابی که در آهنگ نیست
روشنی دل خبران را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمه‌اش هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت بتمامی تراست

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و حشرش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون چمن ناکاسته

۱۹۶

شمع فروزان و شکر ریخته | تخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار | خویشتن از دوستیش در گذار

بین که بزنجیر کیان را کشید | هر که درو دید زبان را کشید

قطعه

بیت بر توی دنیا طلب دین گداز | بانگ برآورده رقیبان از

کز در بیدادگران بازگرد | گرد سراپردهٔ این راز گرد

بیت از تف این بادیهٔ جوشیده | بر تو بپوشنده که پوشیده

بیت خسرو نفس بود سگ گرم کین | روبه ازان دوخت مگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دود | ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

بیت آب دهانی بادب گردن کن | در تف این چشمهٔ گوگرد کن

بیت باز ده این وام فلک داده را | طرح کن این خاک زمین زاده را

بیت جمله بینداز بآزادیی | تا تو فرومانی و آزادیی

هر که درین راه منی میکند — بر من و تو راه زنی میکند

خصمی گردم تبر از اژدهاست — کاین ز تو پنهان بود آن برملاست

دشمن خرد هست بلای بزرگ — غفلت ازو هست خطای بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد بین — خرد شوی گر نه شوی خرد بین

با همه خردی بقدر مایه زور — میل کش بچه مارست مور

خانه پر از دزد و جواهر بهوش — بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیانی که بره دل زنند — راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم ازان شب که شبیخون کنند — غارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله شد برده بمنزل رسان — کشتی سرگشته بساحل رسان

تات نه بینند نهان شو چو آب — تات نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه بنهاد نیست — چونکه نهی واستدن داد نیست

١٩٨

گر نه روی در جگرت خون نهند | راتبه از صومعه بیرون نهند

گر سفر از خانه نبودی هنر | چرخ شب و روز نکردی سفر

تا نبرد دیو گریبانت خیز | دامن دین گیر در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن | طبع ترا نیست وداعش بکن

شرع نسیم است بجانش سپار | طبع غباری بجهانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان پرست | طبع پرستی مکن او را پرست

بر در هر کس چو صبا بر متاز | با دم هر خس چو هوا در مساز

با همه چون سایه و تو نور باش | گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری | تا تو ازین چنبره سر چون بری

گر تو به قصه کند حال خویش | یا خبری گویدت از سال خویش

سنگ بود غار تو با غور او | هیچ تو عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است — حاصل کار تو فراموشی است

تا جهان در نفسی میزنی — به که در عشق کسی میزنی

کین دو نفس با تو چو افتاده — خوش نبود جز بسبحان باده

هیچ قبای نبرد آسمان — تا دو کله وار نبرد از میان

هرچه کند عالم کافر ستیز — بر تو نویسد بقلمهای تیز

وانچه گشائی تو در غزو ناز — بر تو همان تیر گشاید باز

چشم تو گر پرده طراز نیست — با تو درین پرده همان باز نیست

نیک و بدآنان که بسی دیده اند — نیک بدان به نه پسندیده اند

هرکه رهی رفت نشانش بداد — هرکه بدی کرد ضمانش بداد

صورت اگر نیک و گر بد بری — نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خار فروش — عنبر نام آمد عنبر فروش

۲۰۰

قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین دور جگر تاب زن / سنگ برین شیشه خوناب زن

زخم کن این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را

یعنی ۱۲

دست برین قلعه قلعی برآر / پای درین ابلق ختلی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی / خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن / کار من است این علم افراختن

آدمیم رفع ملک میکنم / دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون تر است / دورم ازین دایره بیرون تر است

یعنی سیرمن ۱۲ — از آسمان ۱۲

آب نه و سبز شکوهی کنم / حبه نه و گنج شکوهی کنم

سرمایه اندک ۱۲

چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرمم سخت بلندست رای

تجویز ۱۲

حکایت حجام با هارون رشید

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی گشت همخوابه گرد / روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد / موی بموییش بغنجی می سپرد

گاه شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبه تزویج پراگنده کن / دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرنده آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است / وحشتی از دهشت من یافته است

بیخودیش کرد چنان یاوه گوی / ورنه که کردی ز من این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود / بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد نگشت از قرار

کار چو بیرون نقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد

گر ز قلم موی تراشی چه زشت | بر سر من آمده این سرنوشت
منصب والای من باید ش | ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر گه که آید چو قضا بر سرم | سنگ نزد بر سر و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ | سر بدو و شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او | بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سرت آنساده مرد | گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نرود گردن کرا بزن | ورنه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود | جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید | گونه حجام دگرگونه دید
گم سخنش دیده و دهن دوخته | چشم و زبانش ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشگافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون بسخن آمد و گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افگن است / سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت و پس پستریم / قافله در قافله واپس تریم

آن دو فرشته شده در بند ما / دیو ز بدنامی پیوند ما

گرم رو و سرد چو گلخن گریم / سرد پی و گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو

صبح شد آهنگ قیامت رسید — شد علم صبح روان ناپدید

خندهٔ غفلت بدهان در شکست — آرزوی عمر بجان در شکست

یعنی از دهان بر نمی آید ۱۲

از کف این خاک بافسونگری — چارهٔ آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخواره است — زیرکی از بهر چنین چاره است

یعنی پرواز بلند کن ۱۲ — یعنی از آنجا که دانا [illegible] ۱۲

گرگ ز روباه توانا تر است — روبه از آن رست که دانا تر است

یعنی از آن سبب رهائی یافت ۱۲

جهد بدان کن که وفا را شوی — خود نه پرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفائی دروست — ورگل انصاف گیاهی دروست

یا بوی ایمانی ۱۲ — یعنی اثری درو ست ۱۲

هر هنری کان ز دل آموختند — بر زهٔ منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود — چون نه پسندی گهرش گم بود

یعنی رونق در وی کم ۱۲

گر به پسندیش دگرسان بود — چشمهٔ آن آب دو چندان بود

یعنی دگرگون ۱۲ — یعنی [illegible] یعنی هنر ۱۲

مردم پروردهٔ بجان پرورند — گر هنری در طرفی بنگرند

یعنی [illegible] دیده اند ۱۲ — یعنی جزیری ۱۲

۲۰۵

خاک زمین جز بهنر پاک نیست	وین هنر امروز درین خاک نیست
کاهل هنر مند بجان آورند	تا هنرش نان بزبان آورند
حمل بر ناخت تماشا کنند	نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان	اسم وفا بند سگی رایگان
گر هنری سر ز میان بر زند	بی هنری دست بر آن در زند
گفته سخن را قدری ریشخند	خوانده سخن را طرفی لورکند
نقش وفا بر سر یخ می زنند	بر مه و خورشید زنخ می زنند
گر نفسی مرهم راحت بود	بر دل این قوم جراحت بود
گر ز نی شربت شیرین چشند	دست بشیرینه گردون کشند
بر جگر پخته انجیر فام	سرکه فروشند چو انجیر خام
چشم هنر بین بکسی را درست	جز خلل و عیب ندانند جست

یعنی غیر از عیب جوئی نمی دانند

حاصل دریا نه همه دُر بود | یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور | پای ملخ تیر بود از دست مور
عیب خر اند این دو سه ناموس گر | بی هنر و بر هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل بر گل اند | تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند
دود شوند ار بدماغی رسند | باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که هنر کش که اند | ناخرد و نامور از بس که اند
این دو سه بدنام که چون شهد خورند | می شکنندم همه چون شهد خورند
من بصفت چون گل گردون شوم | نشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند | با فلک این رقعه بسر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح | لنگر دیده چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزای بکن | وی نفس صبح دعای بکن

دل که ندارد سر بیدادشان	یاد فرامش کند از یادشان
بابدشان کان نه باندازه است	خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آوازه ز یک در بود	گنگ شود چونکه شکمش پر بود
چنبرهٔ چنگ برآرد خروش	لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت	بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان توئی خاموش سار	گوی چرا بردهٔ آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیکدم زدن از کان غیب	صد گهر سفته برآرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست	خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت

باز بد و گفت همه گوش باش — خامش شیم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی — صد کنم و باز نگویم یکی

رو که توئی شیفته روزگار — زانکه یکی نکنی و گوئی هزار

منکه همه معنیم این صیدگاه — سینه کبکی دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام — گرم خورد خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند — حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح چو با بانگ خروس است و بس — خنده زان راه فسوس است و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست — هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

برکش آوازه نظم بلند — تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای پسر — چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند / با قلمم بوقلمونی کند

زین هنر الماس که بگداختم / گر فلکی از سپر ملک ساختم

گاه من شمشیر من سنگ بود / کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی / بخت بدین تعزیه پرداختی

در دلم آید که گنه کرده ام / کین ورق چند سیه کرده ام

آنچه درین حجله خرگاهی است / جلوه گر چند سحرگاهی است

زین بره مغز چه خوری دود ما / آتشی در زن به نمک سود ما

پیشه رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوری است / دست برو مال که دستوری است

وانچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف درو کش قلم

گر نه درود از سخن و دادمی / شحنه شهرش نفرستادمی

این طرفم کرد چنین پای بست | جمله اطراف هم از زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب | چون زمنان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست | صدره باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست | از پی آن بر سر زانو نشست
باید حله نقد آراستن | تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر که کهن و تازه | حاصل من چیست بجز آوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ نه | گرمی بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من | بی گرهی چند عراق آن من
بانگ برآورد جهان کای غلام | گنجه کدامست و نظامی کدام
باد مبارک گهر افشان او | بر ملکی کاین گهرست آن او
کرد نظامی ز پی زیورش | غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رای به پرواز کرد | بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پای ز سر کرد و ز لب در فشاند | مخزن اسرار به پایان رساند
بود حقیقت ز شمارِ درست | بیست و چهارم ز ربیع نخست
از گه هجرت شده تا این زمان | پانصد و هشتاد و دو افزون بر آن
شکر که این نامه به عنوان رسید | پیشتر از عمر به پایان رسید
شکر که این نظم حقایق نظام | گشت به توفیق الهی تمام

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرارِ نظامی است این

الحمد لله والمنة که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی
گنجوی قدس سره در مطبع فیض منبع
منشی نولکشور واقع کانپور در
ماه اگست ۱۹۰۱ع
طبع پوشید

[illegible]
۳۱۳